خلاصهٔ

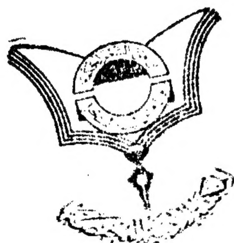
بیـژن و منیژه

به اهتمام

دکتر جلال متینی

آثار برجستهٔ ادبیات فارسی

۲



خلاصهٔ

بیژن و منیژه

فردوسی

باهتمام

جلال متینی
استاد دانشگاه مشهد



تعداد ابیات بیژن و منیژه در شاهنامهٔ چـاپ بروخیم ۱۳۵۵ بیت است‌که در این جزوه در ۹۶۵ بیت خلاصه شده .

در زیرنویس صفحات از فرهنگهای مختلف فارسی بـه فارسی و بـه خصوص از حواشی‌آقای دکتر معین استاد دانشگاه تهران بر«برهان قاطع» استفاده شده است.

□ خلاصهٔ بیژن و منیژه

□ به اهتمام دکتر جلال متینی

□ چاپ سوم بهمن ۱۳۵۶

□ چاپ حیدری

□ انتشارات توس ، اول خیابان دانشگاه تهران

□ طرح روی جلد از منوچهر رضائی پناه

برای شناساندن ادبیات فارسی وآثار برجستۀآن به افرادی که دوستدار کتابند و درضمن فرصت‌کافی برای مطالعۀکتابهای مفصل ندارند هراقدامی‌بشود بجاست. زیرا باآن‌که درسالهای اخیرکتاب به‌مقدار قابل‌توجهی درایران چاپ می‌شود و عموم مردم علاقه‌مند و بخصوص جوانان آنها رابارغبت تمام می‌خوانند، اکثرمردم مستعد وجوانان وطن ما به‌دلایلی چند با آثار دلکش و حتی داستانهای دل‌انگیز وزیبای ادبیات فارسی آشنا نیستند. شاید سبب‌آن باشدکه زبان فارسی در مدارس ما چنان‌که باید تدریس نمی‌شود یابیشترآثار ادبی ما به‌چاپ نرسیده وقسمت اعظم کتابهایی هم‌که چاپ‌شده مفصل و ازحوصلۀ جوانان بیرون است یاآن‌که‌این آثار لغات واصطلاحات وتعبیراتی داردکه چون خوانندۀ عادی باآنها آشنایی ندارد از آنها لذتی نمی‌برد ، گرانی قیمت این‌گونه کتابها ودشواری تهیۀآنها هم دراین امر بی‌تأثیر نیست.

برای رفع این مشکل ازجمله شیوه‌های متداولی‌که در کشورهای اروپایی رواج دارد و درایران نیز بی‌سابقه نیست خلاصه‌کردن آثار مشهور ادبی است. اینك‌زیرعنوان «آثار برجستۀ ادبیات فارسی» کتابهایی بدین منظور و با توجه به‌نکات زیرچاپ می‌شود ودراختیار علاقه‌مندان زبان وادبیات فارسی قرار می‌گیرد :

۱ـ تلخیص داستانها در درجۀ اول اهمیت قرار دارد ، بخصوص داستانهای مفصل‌که تاکنون کمتر مورد توجه بوده‌است.

۲ـ درهر داستان‌آنچه به‌قسمت‌اساسی داستان‌ارتباط ندارد حذف‌گردیده است.

۳ـ رشتۀ ارتباط داستان وسلسلۀ وقایع به‌ترتیبی که دراصل‌کتاب است حفظ شده تادرکلیت و وحدت موضوع نقصی پدید نیاید.

۴ـ قسمتهایی‌که مبین هنر وقدرت‌گوینده است‌باقی مانده است .

۵ـ لغات ، اصطلاحات وتعبیرات قدیمی بازبان‌ساده درزیر هرصفحه بااختصار توضیح داده شده است.

۶ـ برای اکثر قسمتهای داستان عنوانهایی انتخاب شده‌که دراصل‌کتاب نیست.

فردوسی
و
بیژن و منیژه

ابوالقاسم فردوسی حماسه‌سرای بزرگ ایران بسال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری قمری درقریهٔ باژازنواحی طابران طوس (وبقولی درقریهٔ رزان طوس) متولد شد. وی از طبقهٔ دهقانان ودارای ضیاع وعقار ومال ومکنت بود وروزگار را در رفاه و آسایش می‌گذرانید. چون مردی وطن پرست و از داستانهای ملی ایران مطلع بود بسائقهٔ وطن‌پرستی‌وباقتضای اوضاع اجتماعی آن عصردرحدود سال ۳۷۰ یایکی‌دوسال پس‌از آن بنظم این داستانهاپرداخت وطی‌مدتی بین سی‌تاسی‌وپنج سال‌جوانی ودارایی‌خود را در این‌راه صرف کرد ودرروزگار پیری که‌به‌تنگدستی‌نیز گرفتار شده بوداثرجاوید خود «شاهنامه» رابه سلطان محمودغزنوی بدین‌امید اهداء کردکه ازصلات‌محمودی که درآن‌زمان آوازه‌اش بدور ونزدیك رسیده بود بهره‌مند گردد. ولی بعلت آنکه مذهب اوباسلطان اختلاف داشت ودرمورد مسائل نژادی وملی‌نیزبایکدیگرهم‌عقیده نبودند ونیز شاید بسبب خست‌ذاتی سلطان وعللی دیگر ازصلات محمودی محروم ماند وآزرده خاطر از غزنین بیرون رفت ومحمودغزنوی را درابیاتی هجو گفت. سال وفات فردوسی از روی قرائن موجود باید بین سالهای ۴۱۱ تا ۴۱۶ باشد.

اثرمهم فردوسی‌شاهنامه است‌که تعداد ابیاتش رادر حدود شصت هزار بیت شمرده‌اند. شاهنامه دارای سه‌دورهٔ متفاوت‌است: ۱- دورهٔ اساطیری، ازعهدکیومرث تا ظهور فریدون ۲- عهدپهلوانی، ازقیام‌کاوه تاقتل‌رستم، قهرمان شاهنامه ۳- دوران تاریخی، از اواخرعهدکیان تاشکست یزدگرد سوم شهریار ساسانی از تازیان، که در قسمت اخیر نیزافسانه وحماسه جسته گریخته راه یافته است. بخش اساسی‌شاهنامه که‌بیشتر رنگ حماسی دارد وحائز اهمیت بسیار است‌قسمت‌دوم آنست.

فردوسی در نظم شاهنامه ازمآخذ مختلفی چون شاهنامهٔ ابومنصوری(که‌بسال ۳۴۶ به‌فرمان ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق به‌نثرفارسی فراهم آمده‌بود) وداستانهای دیگری مانند : بیژن و منیژه یا رزم بیژن وگرازان ، داستان سهراب ، داستانهای رستم و خاندان گرشاسب و اکوان دیو و امثال آن که در آن روزگار مشهوربوده است‌استفاده کرد . وی شاهنامه را یك بار در سال ۳۸۴ بپایان رسانید و بار دیگر درآن تجدید نظر کرد و بعد از سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ به سلطان محمودتقدیم‌داشت.در سالهای نزدیك بموت‌نیز برای سومین بار درآن تجدید نظری دیگر کرد .

داستان بیژن و منیژه یا رزم بیژن و گرازان یا بیژن و گرازان که ضمن حوادث پادشاهی کیخسرو (مربوط به‌دورهٔ پهلوانی) درشاهنامه آمده است در قرن چهارم هجری وقبل از آنکه فردوسی آنرا بنظم آرد در ایران شهرت داشته است . بنا بروایت شاهنامه، بیژن از پهلوانان معروف گودرزیان است . مؤسس این خاندان کشواد زرّین کلاه از پهلوانان عهد فریدون، وپسرش گودرز نیز پهلوان بزرك عصرکاوس وکیخسرو است که هفتاد وهشت پسر ونبیره داشته ودرفش‌کاویان نیز در دست خاندان او بوده‌است . پهلوان‌ترین فرد این خاندان«گیو» است که‌بانو گشسب سوار دختر رستم‌رابزنی گرفته واز وی‌بیژن پدیدآمده (منظومهٔ بانوگشسب نامه بنام همین زن دلیر یعنی مادر بیژن معروفست) بیژن از جمله دلیران وپهلوانانی است که ازنظر دلاوری پس‌از رستم‌و گیو قراردارد . ازافراداین‌خاندان فرزندان دیگر گودرز : بهرام ، رهام و هجیر نیز در جنگهایی که بخونخواهی سیاوش بین ایرانیان و تورانیان در گرفت کوشش بسیار کرده‌اند .

درشاهنامه ، خاندان گودرز[۱] دومین خاندان پهلوانی ـ پس‌ازخاندان‌پهلوانان سیستان ـ و معاصر کیانیان معرفی شده‌اند. ولی تحقیقات خاور شناسان و بعض

۱ـ درباب خاندان گودرزازکتابهای: حماسه سرایی‌درایران، تالیف آقای‌دکترذبیح‌الله صفا، چاپ‌دوم ص۵۷۵ - ۵۸۸ وتاریخ ایران‌باستان ،تالیف حسن پیرنیا ، جلد سوم چاپ دوم ص ۲۴۱۳-۲۴۲۳ و کیانیان ، تالیف آرتور کریستن سن ترجمهٔ آقای دکتر صفا ص۱۶۷- ۱۷۱ و ۱۸۳ - ۱۸۷ استفاده شده است .

اشارات مورخان رومی حقیقت دیگری را بدین شرح آشکار می‌سازد که عده‌ای‌از پهلوانان معاصر کیخسرو و از جمله گـودرزیان از شاهان اشکانی بوده و شخصیت تاریخی داشته‌اند وبعدها در دورهٔ ساسانیان این افراد تاریخی در روایات ملی و در صف پهلوانان حماسی ما واردشده‌اند . آنچه این‌نظر راتـأیید می کند اوصاف همین پهلوانان در شاهنامه است که نشان می‌دهد ایشان از ملوك طوایف و امرای محلی ایران در یکی از ادوار تاریخی بوده‌اند. زیرا هریك سپاه ودرفشی خاص دارنـد ، ازنواحی مختلف بدربار شاهنشاه ایران حاضر می‌شوند ، سپاهیان ایشان نیز مستقیماً از آنان‌اطاعت می کنند، و امرا و پهلوانان مطیع‌شاهنشاه یاسپهسالار اوهستند.چنین وضعی باحکومت اشکانیان و وضع ملوك طوایف آن عصر مطابقت دارد . بعلاوه نام بعضی از این‌پهلوانان وحوادث زندگانی‌ایشان‌با نام شاهان اشکانی‌ووقایع‌تاریخی عصرشان منطبق است که درنهایت اختصار بدان اشاره میشود :

مورخان‌رومی گودرز گیورا بنام گوترزس گئوپوثروس Gotarzes Geopothros نامیده‌اند ، این مرد ازرجال بزرگ‌معاصر اردوان سوم (آرتابانس) هژدهمین‌پادشاه اشکانی است که برناحیهٔ هیرکانیا (گرگان) حکومت می‌کرده و مطیع اردوان بوده ودرسکه‌هایش خودرا شاهنشاه آریاناوقهرمان‌اردوان معرفی‌می کرده‌است. پس از اردوان سوم، واردانس Vardanes بسال۴۲میلادی بسلطنت می‌رسدوباآنکه‌در دورهٔ جوانی بفتوحاتی نائل می‌شود بقتل‌می‌رسد، وپس ازوی‌گودرز (گـوترزس) شاهنشاه اشکانیان می‌شود (۴۶ ـ ۵۱ میلادی) ، هنگام وقوع این حادثه گوترزس‌در هیرکانیا بوده وشخصاً دراین قتل‌دست نداشته. ولی محقق است که منسوبان خـود را نیز ازقتل واردانس منع نکرده . پس ازگودرز ، ونن‌ازاخلاف ارد دوم وبعد از وی پسرش ولگش بسلطنت می‌رسد ولی بین این پادشاه و خاندان گودرز نـزاعی در می‌گیرد ؛ امرای هیرکانیا بموجب پیمانی کـه با واردانس بسته بودند هیرکانیا را مخصوص خاندان خود،وپارتیا را متعلق بخاندان‌واردانس می‌دانستند،وپیداست که در عهد ولگش بر سر حفظ حق موروث خود نزاع می کردند، ولی سر انجام کاربصلح منتهی می‌شود و هیرکانیابه‌گودرزیان‌اختصاص‌می‌یابد . دراین اوان‌طوایف

الان ازیك جانب، و کوشان از جانب دیگر شروع بدست اندازی بممالك اشکانی می کنند، برخی از مورخان محرك الانیان را امرای گودرزی می‌دانند، ولی کوشانیان خودسرانه بشمال شرق ایران و بخصوص بناحیهٔ تخارستان می تازند وظاهراً بر اثر این حمله ، گودرزیان آسیب بسیار می بینند ، و همین امر سبب انقراض ایشان می گردد . در اینجا بدو موضوع باید اشاره کنیم یکی آنکه در تاریخ اشکانیان تنها دوتن یعنی گیو و پسرش گودرز را می‌شناسیم، ونـام بیژن فقط در فهرستهای شاهان اشکانی در تواریخ اسلامی بشکل ویجن ، بیزن و بیژن آمده‌است. واز افراد دیگر این خاندان چون رهام و هجیر و بهرام در فهرست تاریخی اشکانیان اثری نیست . دیگرآنکه در مآخذ تاریخی ، گیو پدرگودرز است، ولی درشاهنامه،گودرز پدر گیو معرفی شده وعین این‌حالت درمتون پهلوی‌نیز وجود دارد .

در این چندسطر بیش از این بتاریخ اشکانیان و بخصوص حوادث تاریخی خاندان گودرز نمی توان اشاره کرد . داستان پهلوانیهای این خاندان در شمال ایران وخصوصاً در هیرکانیا شهرت داشته ومدتها پیش از فردوسی در داستانها و روایات ملی ما راه یافته بوده است . علت این امرمحققاً آنست که‌تاریخ‌این‌خاندان همراه با پهلوانیها و شجاعتها بوده‌وبخصوص‌شخص گودرز بعلت دلاوری‌وشجاعت از هر حیث لیاقت راه یافتن در روایات حماسی را داشته است خصوصاً اگر بقول تاسیتوس Tacitus (۵۴ - ۱۴۰ میلادی) مورخ رومی توجه کنیم که شرحی در حملهٔ شجاعانه‌گوترزس به‌آل قارن ذکرمی کند و مـی‌نویسد گـوترزس بجنگاوری خود مباهات می‌نمود ودرسکه هایش‌نیزخودرا بعنوان‌قهرمان اردوان‌معرفی‌می کرد.

در قسمت تاریخی خاندان گودرز که مذکور افتاد دو دورهٔ کاملا مشخص ترقی وانحطاط مشهود است و نظر محققان و خاورشناسان آنست که این هر دو قسمت را می‌توان‌بدقت درروایات ملی‌وحماسی ما در شاهنامه مورد مطالعه‌قرارداد:

نخست دورهٔ ترقی گودرزیان : بنا بروایت شاهنامه در نخستین جنگی که ایرانیان بسرداری طوس با تورانیان کرده‌اند ، هنگام عبور سپاه ایران از دژ کلات، فرود برادر کیخسرو (در شاهنامه فرود برادر کیخسرو و پسر سیاوش که

مادرش جریره دختر پیران، ویسه است معرفی شده، درصورتی که بعلت وجود تشابهاتی باید فرود را همان واردانس پادشاه اشکانی که قبلا ذکرش گذشت دانست، نه شاهزادهٔ کیانی) بدست بیژن و رهام ، دوتن ازافراد خاندان گودرز کشته می‌شود.

پس از جنگ با فرود ، طوس راه توران درپیش می‌گیرد و جوانی دلیر از ترکان بنام پلاشان برای تحقیق در احوال لشکر ایران مامور می‌شود. چون گیو و بیژن او را از تیغ کوه می‌بینند درکشتن وی بریکدیگر پیشی می‌گیرند و سرانجام بیژن او را می‌کشد. این قسمت نیز باید مربوط بنزاع اخلاف گودرز باولگش اول باشد . دشمنی شدید خاندان گودرز با پلاشان در شاهنامه ، یاد آور مناسبات خصمانهٔ تاریخی بین گودرزیان وولگش است که بدان اشاره شد. دراینجا روایات ملی باروایات تاریخی ازدوجهت مغایراست یکی آنکه ولگش بدست افراد خاندان گودرز بقتل نمی‌رسد در صورتی که پلاشان بدست بیژن کشته می‌شود ، دیگر آنکه ولگش یا پلاشان ایرانی است نه تورانی . موضوع اخیررا بدین ترتیب می‌توان تفسیر کرد که چون گودرزیان بعنوان خاندان اصیل خدمتگزار و شاهدوست شناخته شده بودند، دشمنان ایشان درروایات ملی بناچار تورانی معرفی می‌شوند.

دوم دورهٔ انحطاط و ضعف گودرزیان : بنا بروایت شاهنامه پس از کشته‌شدن پلاشان و روبرو شدن سپاه ایران و توران ، لطمه های بسیار بخاندان گودرز وارد می‌شود وبیست و پنج کس از ایشان ازبین می‌روند، ودرجنگهای بعدمانندواقعهٔ هماون و جنگ گودرز باپیران بسیاری ازفرزندان گودرز کشته می‌شوند. ازاین‌رو گودرز بکین قتل هفتاد پسر خود پیران را می‌کشد . در این جنگها بخوبی ضعف این خاندان بصورت گریختن و پناه بردن بکوهها بچشم می‌خورد، و سرانجام گیو بـزرگترین فرد این خاندان همراه کیخسرو ناپدید می‌شود . بدین معنی که چون کیخسرو دست از جهان می‌شوید، گیووبیژن وفریبرز وطوس نیز بکیفیتی که درپایان داستان کیخسرو می‌بینیم با او می‌روند و دریکی از طوفانهای برف ناپدیدمی‌گردند.

بروایت شاهنامه ، کشانیان دشمن ایرانیان و یاور تورانیانند . بزرگ ایشان کاموس و اشکبوس کشانی هستند، در جنگ کاموس و اشکبوس ، گیو و رهام که‌هر

دو از پسران گودرز زند از کشانیان بستوه می آیند. وفقط بادخالت رستم غائله کشانیان از بین می‌رود. این کشانیان، شاهنامه که خاندان گودرز نتوانسته‌اند از عهدهٔ ایشان بر آیند همان قوم کوشانند که قبلا بدان اشاره شد و گفتیم بنابر روایات تاریخی باحملات خود سبب ضعف گودرزیان را فراهم ساختند.

دیگر از پهلوانان شاهنامه که بعقیدهٔ محققان از شاهان اشکانی بوده‌اند گرگین میلاد است که در داستان بیژن و منیژه نامش آمده، و هموست که بیژن را دچار رنج و سختی می کند، بعضی میلاد را محرف اسم مهرداد Mehrdates یا میثردات Mithradât می‌دانند که چندتن از شاهان اشکانی بدین نام بوده‌اند، ویکی از دشمنان گوترزس (گودرز) نیز بقول تاسیتوس مورخ رومی بنام مهرداتس بوده و می‌توان روایت شاهنامه و دشمنی گرگین میلاد را با بیژن یادآور دشمنی تاریخی بین مهرداتس وخاندان گودرز دانست.

نیز نام چندتن از پهلوانان دیگر مانند اشکش، بزرگ خاندان فریدونیان، زراسپ، فرزندطوس، زنگهٔ شاوران از پهلوانان کیخسرو، وفرهاد، بزرگ خاندان برزینیان را می‌توان بانام شاهان اشکانی منطبق کرد.

جلال متینی

مشهد، فروردین ۱۳۴۱

آغاز داستان

شبی چون شبه[1] روی شسته بقیر / نه بهرام[2] پیدا نه کیوان[3] نه تیر[4]
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج[5] گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریك ودل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد[6] / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ[7] / یکی فرش افگنده چون پر زاغ
نمودم[8] ز هرسو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی باد سرد / چوزنگی[9] برانگیخت زانگشت گرد
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نه آوای[10] مرغ و نه هرای[11] دد / زمانه زبان بسته از نیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زآن درنگ دراز

۱ـ شبه، بفتح اول ودوم : يك نوع سنگ سیاه و براق و نرم
۲ـ بهرام : ستارهٔ مریخ ۳ـ کیوان : ستارهٔ زحل
۴ـ تیر : ستارهٔ عطارد ۵ـ بسیج : اراده وقصد و عزیمت ، آمـاده شدن
۶ـ سه بخش ازماه تیره بود ۷ـ راغ : مرغزار وصحرا
۸ـ نمودم : نمودن ـ نشان دادن + م ضمیر متصل مفعولی ۹ـ زنگـی : زنگ (کشور زنگبار) + ی نسبت ـ کنایه ازمردم سیاه پوست
۱۰ـ آوا : صدا وآواز
۱۱ـ هرا : صدا وآوازمهیب ، فریاد سهمناك

بدان تنگی اندربجستم ز جای　　یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ　　درآمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت « شمعت چه‌باید همی　　شب تیره خوابت نیاید همی؟ »

بدوگفتم «ای‌بت نیم مردخواب　　بیاور یکی شمع چون‌آفتاب

بنه پیشم و بزم را سازکن　　بچنگ‌آر چنگ‌ومی آغاز کن »

برفت آن بت مهربانم ز باغ　　بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می‌آورد و نار وترنج و بهی[1]　　زدوده[2] یکی جام شاهنشهی

گهی‌می‌گساریدو گه‌چنك ساخت　　تو گفتی که‌هاروت[3] نیرنگ‌ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد　　شب تیره همچون‌گه روز کرد

مرامهربان یار بشنو چه گفت　　ازآن پس که گشتیم باجام‌جفت

« بپیمای می تا یکی داستان　　ز دفتر برت خوانم ازباستان

که‌چون گوشت ازگفت‌من‌یافت‌برخ[4]　　شگفت اندرو مانی ازکارچرخ

پراز چاره ومهرونیرنگ‌وجنگ　　همه ازدر [5] مردفرهنگ‌وسنگ[6]

بدان سروبن گفتم «ای ماهروی　　مرا امشب این‌داستان بازگوی »

مرا گفت «کز من‌سخن بشنوی　　بشعر آری از دفتر پهلوی »

بگفتم « بیار ای مه خوبچهر　　بخوان داستان و بیفزای مهر

مگر طبع‌شوریده بگشایدم　　شب تیره زاندیشه خواب‌آیدم»

۱- بهی : نوعی میوه که امروز به می‌گویند　　۲- زدودن : صیقل کردن وپاك ساختن

۳- هاروت : نام‌یکی‌ازدوفرشته ایست که‌درچاه‌بابل‌سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند وبجادویی شهره می‌باشند ، نام هاروت و ماروت در قرآن مجید (سورهٔ بقره) نیز آمده .

۴- برخ ، بروزن چرخ : حصه‌وبهره　　۵- از در: درخور وشایسته

۶- سنگ : وقار ، سنگینی ، اعتبار .

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و بدل هوش دار

بزم کیخسرو

چو کیخسرو ۱ آمد بکین‌خواستن جهان ساز ۲ نوخواست آراستن
ز توران ۳ زمین گم شد آن تخت و گاه بر آمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شهر ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر
بجویی که یکبار بگذشت آب نسازد خردمند ازو جای خواب
زگیتی دو بهره ۴ بروگشت راست که کین سیاوش همی باز خواست
ببگماز ۵ بنشست یك روز شاد زگردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه نهاده بسر بر، زگوهر کلاه
یکی جام یاقوت پرمی بچنگ دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم فریبرز کاووس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکرشکن چو خراد و چون بیژن رزم‌زن
همه بادهٔ خسروانی بدست همه پهلوانان خسروپرست

۱- کیخسرو : کیخسرو فرزند سیاوش و نوادهٔ کیکاووس است . سیاوش، فرنگیس دختر افراسیاب را بزنی داشت و سرانجام بفرمان افراسیاب بدست گرسیوز کشته شد . جنگهایی که ایرانیان بخونخواهی او کردند بتفصیل درشاهنامه آمده است .

۲- ساز : آمادگی ، تهیه وتدارك ، استعداد ، ساختگی کارها ، وسیله

۳- توران: تور + ان(پسوند نسبت و مکان) نام سرزمین تورانیان است که به ایران‌ویچ یا مملکت خوارزم متصل بوده و نزد ایرانیان بممالك مجاور جیحون (آموی دریا) اطلاق می‌شده است

۴- بهره : حصه ، نصیب ، بخش

۵- بگماز ، بکسر وفتح اول : مهمانی ، شراب ، پیالهٔ شراب ، شراب خوردن

می اندر قدح چون عقیق یمن بپیش اندرون دستهٔ نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار کمربسته در پیش سالار بار[1]

دادخواهی ارمانیان از شاه

زپرده درآمد یکی پرده‌دار [2] بنزدیك سالار شد هوشیار
که « بر در بپایند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان
همي راه جویندنزدیك شاه ز راه دراز آمده دادخواه »
چوسالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت
بگفت‌آنچه بشنید وفرمان گزید بپیش اندرآوردشان چون‌سزید
برفتند یکسر بنزدیك شاه غریوان[3] و گریان وفریادخواه
بکش[4] کرده‌دست‌وزمین‌رابروی برفتند زاری‌کنان پیش اوی
که«نوشه[5] بزی [6] شاه‌تاجاودان بهر کشوری دسترس بر بدان
سر مرز توران درشهر ماست بیك‌روی ازیشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود که مارا بدان بیشه اندیشه‌بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار درخت برآور [7] همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد [8] ما ایا شاه ایران بده داد ما

۱- سالار بار : سالار (سردار ومهتر) + بار (اجازه و رخصت ، انجمن، محفل)
۲- پرده دار : حاجب ودربان ۳- غریوان ، صفت فاعلی از غریویدن
فریاد کنان ، بانگ زنان ۴- کش ، بفتح اول : سینه
۵- نوشه: مخفف انوشه درپهلوی **anôshak** بمعنی جاوید ، زوال ناپذیر
۶- بزی : امرازمصدر زیستن بمعنی‌زندگانی کردن ، باقی ماندن
۷- درخت برآور : درخت میوه ۸- بنیاد : اساس وپایه

گراز [1] آمد اکنون فزون‌ازشمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چوپیلان ،بتن‌همچو کوه / وزیشان شده شهر ارمان ستوه[2]
هم ازچارپای و هم از کشتمند [3] / ازیشان بما بر چه مایه گزند»

استمداد شاه ازپهلوانان

چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آوازکرد
«کزین نامداران و گردان من / که جوید همی نام در انجمن؟
شود سوی آن بیشهٔ خوك خورد / بنام بزرگ و بننگ [4] و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
که داند یکی رنج‌من‌رنج‌خویش / وزآن‌پس کندگنج‌من‌گنج‌خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان [5] پیش پای / ابر [6] شاه کرد آفرین خدای
«من آیم بفرمان برین کار پیش / زبهر تو دارم تن و جان خویش
که جز تو مبیناد [7] ایوان تو / بگیتی پراگنده فرمان تو»
چو بیژن‌چنین‌گفت‌گیواز کران[8] / نگه کرد وآن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مرشاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را

۱- گراز ، بضم اول : خوك نر
۲- ستوه : عاجزودرمانده ، بتنگ‌آمده
۳- کشتمند ، بکسراول : زمین زراعت کرده شده
۴- ننگ: آبرو واعتبار ، نیکنامی ، بدنامی ، رسوایی ، زشتی
۵- گو ، بفتح اول : دلیر ، شجاع، پهلوان
۶- ابر : درپهلوی apar بمعنی بر
۷- مبیناد : صیغهٔ نفی دعا ازمصدر دیدن
۸- کران : کناروحاشیه

بفرزند گفت «این جوانی چراست؟ بنیروی خویش این گمانی چراست؟
جوان ارچــه دانا بود با گهر ابی ۱ آزمایش نگیرد هنر
براهی که هرگز نرفتی مپوی ۲ بر شاه خیره ۳ مبر آبروی »
زگفت پدر بیژن آشفت سخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنان گفت «کای باب۴ پیروزگر توبــر من بستی گمانــی مبر
تو ایـن گفتها از من اندرپذیـر جوانم بکردار و در رای پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن منم بیژن گیو لشکرشکن»

داوطلب شدن بیژن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خســرو که «ای پرهنر همیشه تویی پیش هر بد سپر»
به‌گر گین میلاد گفت آنگهی که «بیژن بارمان نداند رهی
توبا او بروباستور ۵ ونوند ۶ همش راهبر باش و هم یارمند»
و زآن پس بسیچید بیژن براه کمربست و بنهاد بر سر کلاه
برفت ازدرشاه بایوز ۷ وباز ۸ بنخچیر ۹ کـردن براه دراز
همی رفت چون شیر کف‌افگنان سرگور و آهو ز تن برکنان

۱- ابی: درپهلوی avê یا avi بمعنی بی ۲- پوییدن: باین‌طرف‌وآن
طرف‌دویدن ، تجسس‌کردن، امتحان‌کردن ۳- خیره : بیهوده ، بی‌سبب،
بی‌پروا و خودسر ۴- باب : پدر ۵- ستور : چهارپا ودواب
مانند اسب و استر و خر ۶- نوند : اسب واستر تیزرو، پیک وقاصد
۷- یوز : حیوانی است مانند پلنگ کـه اورا رام کنند و درشکار ازآن چـون سگ
شکاری استفاده‌کنند ۸- باز : نام پرنده ایست شکاری
۹- نخجیر ، نخچیر : شکار

بدینسان همه راه بگذاشتند　　همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجاکه آن بیشه بود　　وزآن شاه‌گردان پراندیشه‌بود
چو بیژن ببیشه برافکند چشم　　بجوشید خونش‌بروبر ز خشم
به‌گرگین میلاد گفت «اندرآی　　وگرنه بیك سو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر　　برو تا بنزدیك آن آبگیر ۱
بدانگه که ازبیشه خیزد خروش　　توبردارگرز و بجای‌آر هوش
هر آنکو بیابد ز چنگم رها　　بیك‌زخم۲ازتن‌سرش کن‌جدا»
به بیژن چنین گفت گرگین گو　　که «پیمان نه این بود باشاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم وزر　　تو بستی‌مر این‌رزمگه‌راکمر۳
کنون‌ازمن این‌یارمندی۴ مخواه　　بجز آنکه بنمایمت جایگاه»
چو بیژن‌شنیداین‌سخن‌خیره۵ شد　　همان چشمش ازروی‌وی‌تیره‌شد

جنگ بیژن با گرازان

ببیشه درآمد بکردار ۶ شیر　　کمان را بزه کرد مرد دلیر
برفت ازپی خوك چون‌پیل‌مست　　یکی خنجر آبداده ۷ بدست
همه جنگ را پیش او تاختند ۸　　زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا　　زره را بدرید بر بیژنا

۱- آبگیر : استخر ، تالاب ، جایی‌که درآن‌آب جمع شده‌باشد
۲- زخم : ضرب ، صدمه ، بریدگی وقطع　　۳- کمربستن : آماده شدن
۴- یارمند : یار (دراین‌ترکیب بجای یاری) + مند (پسوند اتصاف) بمعنی یاری‌دهنده ودوست　　۵- خیره : حیران ، سرگشته ، فرومانده
۶- کردار : مانند،طرز ، روش ، قاعده　　۷-آبداده: گوهردار ،تیزکرده
۸- تاختن : دویدن ، حمله بردن ، تعاقب کردن

چو سوهان پولاد برسنگ سخت همی‌سود ۱ دندان‌خودبردرخت
برانگیختند آتش کارزار برآمدهمی دوداز آن‌مرغزار۲
بزد خنجری بر میان برش بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر تن‌ازتیغ‌پرخون،دل‌ازجنگ‌سیر
سرانشان۳ بخنجر ببرید پست بفتراك ۴شبرنگ۵سرکش‌ببست
که دندانشان پیش شاه آورد تن بی‌سرانشان براه آورد

حیلهٔ گرگین‌میلاد - جشنگاه تورانیان

بد اندیش گرگین شوریده هش بیك سو ببیشه درآمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود برو آفرین کرد وشادی نمود
بدلش اندرآمد ازآن کار درد ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا بدی ساختن خواست بر بیژنا
کسی‌کو بره برکند ژرف چاه سزد۶ گرکند خویشتن رانگاه
به‌بیژن چنین گفت «کای پهلوان دل کارزار و خرد را روان
برآید ترا اینچنین کار چند بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا که من‌چند گه بوده‌ام ایدرا ۷

۱- سودن : سائیدن ، مالیدن ، کوبیدن ، سوراخ‌کردن ۲- مرغزار ، بفتح اول مرکب ازمرغ (نوعی ازسبزه‌که حیوانات چرنده بخوردن آن رغبت‌بسیار دارند) + زار (پسوندمکان): بمعنی‌سبزه‌زار

۳- سران : جمع سربمعنی رأس ، معمولا سربااین‌معنی به «ها» جمع بسته می‌شود

۴- فتراك ، بکسراول : تسمه ودوالی‌که ازپس‌وپیش‌زین اسب‌آویزند

۵- شبرنگ : شب + رنگ ، بمعنی سیاه - در اینجا مراد اسب سیاه رنگ است

۶- سزیدن : سزاوار بودن ، شایستن ۷- ایدر : اینجا

یکی جشنگاهست ازایدرنه دور   بدو روز راه اندرآید به‌تور۱
یکی دشت بینی همه سرخ وزرد   کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جایگاه از در ۲ پهلوان
خم آورده از بار شاخ سمن   صنم۳ شدگل‌وگشته بلبل‌شمن۴
خرامان۵ بگرد گلان برتذرو۶   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
پریچهره بینی همه دشت‌وکوه   بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا ۷ دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
زند خیمه زآنگه بدان مرغزار   ابا۸ صد کنیزك همه چون‌نگار
همه دخت ترکان پوشیده‌روی   همه سرو قد و همه مشك موی
اگر ما بنزدیك آن جشنگاه   شویم و بتازیم یك روز راه
بگیریم ازیشان پریچهره چند   بنزدیك خسرو شویم ارجمند»
چو گرگین‌چنین‌گفت بیژن‌جوان   بجنبیدش آن گوهر۹ پهلوان
گهی نام جست اندرآن‌گاه کام   جوان‌بد جوان‌وار برداشت‌گام

نخستین دیدار بیژن و منیژه

بـرفتند هـر دو بـراه دراز   یکی آزپیشه۱۰ یکی کینه ساز

۱ـ تور : کنایه از سرزمین توران است   ۲ـ از در: درخور وشایسته
۳ـ صنم : بت   ۴ـ شمن : بت‌پرست
۵ـ خرامیدن: راه‌رفتن بناروتکلف وزیبـایی   ۶ـ تذرو : پرنده ایست
زیبا دارای گوشت لذیذکه آنرا قرقاول نیزگویند
۷ـ کجا : در اینجا بمعنی «که»   ۸ـ ابا : درپهلوی apâk بمعنی با
۹ـ گوهر: اصل، نژاد ، جوهر وماده
۱۰ـ آز : حرص ، طمع

میان دوبیشه بیك روز راه فرود آمد آن گرد لشکر پناه
چو دانست گرگین که آمدعروس همه‌دشت‌ازوشدچوچشم‌خروس ۱
ببیژن پس آن داستان برگشاد وز آن‌جشن‌ورامش همی کردیاد
به گرگین چنین گفت پس بیژنا که «من پیشتر سازم این رفتنا
شوم ۲ بزمگه شان ببینم زدور که‌تورانیان‌چون بسیچندسور ۳
زنیم آنگهی رای۴ هشیار تر شود دل ز دیدار بیدار تر »
بگنجور۵ گفت «آن کلاه پدر کـه در بزمگه بـر نهادی بسر
که روشن شدی زوهمه بزمگاه بیـاور که ما را ببزمست راه
همان طوق کیخسروو گوشوار همان یارهٔ ۶ گیو گوهرنگار »
بپوشید رخشنده رومی قبای بتاج انـدر آویخت پر همای
نهادند برپشت شبرنگ زین کمر خواست با پهلوانی نگین
باسپ اندر آورد پای و برفت همی‌تاختش تابدان جای‌تفت۷
بیامد چو نزدیك آن بیشه شد دل‌ازکام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سروبن ۸ شد بلند که تا زآفتابش نباشد گزند
بنزدیك آن خیمهٔ خـوبچهر بیامد بدلش اندر آویخت‌مهر
همه دشت ازآوای‌رود۹ وسرود روانرا همی داد گفتی درود
چو آن خوبچهره زخیمه براه بدید آن رخ پهلـوان سپاه

۱- چشم خروس : دانه ایست سرخ رنگ که خال سیاهی در میان آنست وشبیه بچشم خروس است ۲- شدن : رفتن ۳- سور : مهمانی و جشن
۴- رای زدن : مشورت کردن
۵- گنجور: خزانه دار ۶- یاره : دست‌آورنجن، دستینه(آن حلقه‌ایست ازطلا ونقره و غیره که زنان در دست‌کنند) و طوق گردن
۷- تفت : تعجیل وشتاب ، تندوتیز ، گرمی و حرارت ۸- سروبن : درخت سرو
۹- رود: نام یکی ازآلات موسیقی

برخسارگان چون سهیل یمن ۱ بنفشه‌دمیده ۲ بگرد سمن ۳
کلاه جهان پهلوان بر سرش فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

پیام عشق

فرستاد مر دایه‌را چون نوند ۴ که « رو زیر آن شاخ سروبلند
نگه‌کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش ۵ مگر زنده‌شدیا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا ؟ که آوردت ایدون بدین‌جا درا ؟
مگر خاست اندر جهان رستخیز ۶ که بفروختی ۷ آتش مهر تیز
بگویش که تومردمی یاپری برین جشنگه برهمی بگذری»
چو دایه بر بیژن آمد فراز ۸ بروآفرین کرد وبردش نماز ۹
پیـام منیژه بـه بیژن بگفت دورخسار بیژن چوگل برشکفت
چنین‌گفت‌خودکامه ۱۰ بیژن‌بدوی که«من ای فرستادهٔ خوب‌گوی
سیاوش نیم نز پـریزادگان از ایرانـم از شهرآزادگان
منم بیژن گیو ازایران بجنگ برزم گراز آمدم تیـزچنگ
سرانشان بریـدم فکندم بـراه که دندانهاشان برم نزد شاه

۱- سهیل یمن : نام ستاره‌ایست که درآخرگرما طلوع کند
۲- دمیدن : روییدن ورستن گیاه .
۳- سمن : گل یاسمین و آن گلی است سفید رنگ ۴- نوند : پیك و قاصد و خبر آورنده ۵- سیاوش ، سیاوخش : نام پسر کیکاوس و پدر کیخسرو است ۶- رستخیز : روز قیامت ومحشر ، هنگامه
۷- فروختن ، مخفف افروختن : روشن کردن ۸- فراز : در اینجا نزدیك است ۹- نماز بردن : خدمت کردن ، تعظیم‌کردن
۱۰ خودکامه : خودرأی ، خودسر ، بکام خود برآمده

چو زین بزمگه آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ بخواب
اگر نیك رایی کنی تاج زر ترابخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهر آوری دلش بامن اندر بمهر آوری»
چو بیژن چنین گفت شددایه باز[1] بگوش منیژه رسانید راز
که«رویش چنین است و بالا[2] چنین چنین آفریدش جهان آفرین» [3]
فرستاد پاسخ هم اندر زمان [4] «کت[5] آمد بدست آنچه بردی گمان»

بیژن درخیمهٔ منیژه

نماند آن زمان جایگاه سخن خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب پیاده همی گام زد باشتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند میانش[6] بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و ازکار و ساز[7] که «باتوکه آمد بجنگ گراز؟
چرا این چنین قدو این روی و برز[8] برنجانی ای خوبچهره بگرز؟»
بشستند پایش بمشك و گلاب گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون[9] همی ساختندش فزونی فزون

۱- باز : از ادات تکرار واعاده است ۲- بالا : قد و قامت
۳- جهان آفرین ، مخفف جهان آفریننده : کنایه ازخداوند
۴- اندر زمان : درزمان ، درحال ، فوری ۵- کت : که + ت ضمیر متصل مفعولی ، که ترا . ۶- میان: کمرگاه
۷- ساز : سامان سفر ، استعداد وساختگی کارها ، سلاح وادوات جنگ
۸- برز ، بر وزن گرز : بلندی، بزرگی ، شکوه.
۹- گونه گون: گوناگون بمعنی رنگارنگ

نشستنگه رود و می ساختند — زبیگانه خرگه ۱ بپرداختند۲

می سالخورده بجام بلور — برآورده با بیژن گیو زور

سه روزو سه شب شادبوده بهم — گرفته برو خواب ومستی ستم

منیژه بیژن‌را بکاخ خودمی‌برد

چو هنگام رفتن فراز آمدش — بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه چو بیژن دژم۳ روی ماند — پرستندگانرا۴ برخویش‌خواند

بفرمود تا داروی هوش بر — پرستنده آمیخت با نوش۵ بر

بدادند چون خوردشدمرد مست — ابی خویشتن سرش بنهادپست

عماری۶ بسیچید و رفتن براه — مرآن خفته را اندرآن‌جایگاه

چو آمد بنزدیك شهر اندرا — بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب — ببیگانگان هیچ نگشاد لب

در افگند داروی هوشش بگوش — بدان‌تابجای خودآیدش‌هوش

چوبیدارشد بیژن و هوش یافت — نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا — ابا ماهرویی ببالین سرا

بپیچید بر خویشتن بیژنا — بیزدان پناهید ز اهریمنا

چنین گفت «کای کردگارا مرا — رهایی‌نخواهد بدن۷ ز ایدرا

ز گرگین بخواهی مگر کین من — برو بشنوی درد۸ ونفرین من

۱ـ خرگه : خیمهٔ بزرگ وسراپرده — ۲ـ پرداختن : خالی کردن ، فارغ گشتن — ۳ـ دژم ، بضم اول‌وفتح ثانی : افسرده ، غمگین، رنجور وآشفته

۴ـ پرستنده : خدمتکار — ۵ ـ نوش : شهد وعسل ، نوشیدن وآشامیدن

۶ـ عماری : کجاوه و محمل

۷ـ بدن : مخفف بودن — ۸ـ درد: بر وزن زرد ، بمعنی رنج تن و رنج روان ، الم ، محنت .

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همی‌خواند بر من هزاران فسون»[1]
منیژه بدو گفت «دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هرگونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا»
نهادند هر دو بخوردن سرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا
پریچهرگان رود برداشتند
بشادی شب وروز بگذاشتند

آگاهی افراسیاب

چو بگذشت یك روزگار اندرین
پس آگاهی آمد بدربان ازین
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
بدین آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
دوان ازپس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت
که «دخترت از ایران گزیدست جفت»[2]
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بید است هنگام باد
بدست از مژه خون مژگان برفت
بر آشفت واین داستان باز گفت
«کرا[3] از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر[4] بود»
ز کار منیژه بخیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت «ازین کار ناپاك زن
هشیوار[5] با من یکی رای زن»
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که «در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست»

۱ـ فسون : مکر ، حیله ، تزویر و کلماتی که ساحران برای اجرای مقاصد خود خوانند ونویسند
۲ـ جفت : شوی ، همنشین ومصاحب
۳ـ کرا : بمعنی هرکرا
۴ـ اختر : بخت وطالع ـ بداختر : بدبخت
۵ـ هشیوار ، بضم‌اول : خردمند ، عاقل ، هشیار .

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   زگفت قراخانش آمد شتاب

محاصرهٔ کاخ منیژه - بیژن درچنگ سواران ترک

به‌گرسیوز انــدر یکی بنگریـد   «کز ایران چه‌دیدیم وخواهیم دید
برو بـا سواران هشیـار سر   نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا   ببند و کشانش بیار ایدرا»
سواران در و بام ایوان شاه   گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید   می‌وغلغل[1] ونوش[2] پیوسته‌دید
بزد دست‌وبر کند بندش[3] زجای   بجست از در اندر میان سرای
بیـامد بنزدیك آن خـانه زود   کجا[4] اندرو مرد بیگـانه بود
ز در چون ببیژن بـرافگند چشم   بجوشیدخونش برو بر زخشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود   همه با رباب[5] و نبید[6] و سرود
خروشید گرسیوز آنگه بدرد   که«ای‌خویش‌نشناس ناپاك مرد
فتادی بچنـگـال شیر ژیـان   کجابردخواهی‌توجان‌زین‌میان؟»
بپیچید بر خویشتن بیژنا   که«چون رزم سازم برهنه‌تنا ؟
نه شبرنگ بامن نه رهوار بور[7]   همانا که برگشتم امروز هور[8]
بگیتی نبینم همــی یار کس   جز ایزد مرا نیست فریادرس»

۱- غلغل : هنگامه ، همهمه وشور ، آوازهای درهم پیچیده
۲- نوش : گوارا باد ونوش جان‌باد که درهنگام باده نوشی به‌میگسار گویند
۳- بند : قفل   ۴- کجا : جا و محلی‌که
۵- رباب : یکی‌ازآلات موسیقی شبیه طنبور   ۶- نبید : شرابی که از خرما یاکشمش سازند   ۷- بور : اسب سرخ رنگ
۸- هور : خورشید ، مطلق ستاره ، کنایه از بخت و طالع - معنی مصراع : امروز بخت ازمن برگشته است .

همیشه بیک ساق موزه ۱ درون — یکی خنجری داشتی آبگون۲
بزد دست وخنجر کشیداز نیام۳ — در خانه بگرفت و برگفت نام
که«من بیژنم پور کشوادگان — سر۴ پهلوانان و آزادگان
نه درد کسی پوست برمن مگر — همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز — نبیند کسی پشت من در گریز»
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد — که«بامن چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاگان و شاه مرا — میان یلان پایگاه۵ مرا
اگر جنك سازید من جنگ را — همیشه بشویم بخون چنگ را
گرم نزد سالار توران بری — بخوانم برو داستان یکسری
توخواهشگری۶ کن مرازوبخون — سزد گربنیکی شوی رهنمون»
نگه کردگرسیوز آهنگ۷ اوی — بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
چودانست کوجنگ جوید همی — بخون ریختن دست شوید همی
بپیمان جدا کرد ازو خنجرا — بچربی۸ کشیدش ببند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز — چه سوداز هنرها چو برگشت روز
چنین است گردندهٔ گوژپشت — چو نرمی نمودی بیابی درشت۹

۱- موزه : نوعی از کفش که آنرا به ترکی چکمه گویند
۲- آبگون : گوهردار ، درخشان ، آبدار ، مانند آب وبرنگ آن
۳- نیام : غلاف شمشیر و خنجر و کارد ۴- سر : بزرگ و سرور و مقدم لشکر ، سر باین معنی معمولا به «ان» جمع بسته میشود
۵- پایگاه : مرتبه ، درجه، اصل و نسب ۶- خواهشگری : شفاعت ، میانجیگری ۷- آهنگ : قصد ، اراده ، توجه وعزم
۸- چربی: ملایمت ونرمی و سخنان چرب ودلفریب
۹- درشت : کنایه ازدرشتی بمعنی ناهمواری ، سختی ، خشونت وتندی .

بر آن سان بنزدیك افراسیاب ببردنـد رخ زرد و دیده پرآب
چو آمد بنزدیك شاه اندرا گو دست بسته برهنه‌سرا
بدو آفرین کرد « کای شهریار سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بآرزو جستم این پیشگاه نبود اندرین کارکس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم بدین جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پریی ۱ بیامد بگسترد پر مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت فراوان عماری بمن برگذشت
یکی نو عماری بد اندر میان کشیده برو چادری پرنیان ۲
بدو اندرون خفته بت پیکری نهاده ببالینش بر افسری ۳
مرا ناگهان در عماری نشاند بر آن‌خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب نشد هیچ بیدار چشمم زخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست»
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که «روز بدت کرد برتو شتاب
تو آنی کز ایران بگرز و کمند همی رزم جستی بنام بلند
کنون نزدمن چون‌زنان بسته‌دست همی‌خواب گویی‌بکردارمست
بگفت ۴ دروغ آزمودن همی بخواهی سرازمن ربودن‌همی»

۱ـ پری : بعقیدهٔ قدما نوعی ازنان جن که بسیار زیباهستند .
۲ـ پرنیان : حریر ودیبای‌لطیف‌منقش ۳ـ افسر : تاج
۴ـ گفت : مخفف گفتار ، اسم‌مصدر گفتن

بدو گفت بیژن که « ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوش‌دار
گرازان بدندان و شیران بچنگ توانند کردن بهر جای جنگ
یلان ۱هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان
یکی دست‌بسته برهنه‌تنا یکی را ز پولاد پیراهنا
اگر شاه خواهد که بیند ز من دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرما و گرز گران گزین کن ز ترکان هزاران سران
بآوردگه گر یکی زآن هزار اگر زنده مانم بمردم مدار»
چو از بیژن این گفته بشنید ، چشم برو برفگند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید بدو گفت چون این سخنها شنید
«نه‌بینی که این بدکنش ۲اریمنا ۳ فزونی سگالد ۴ همی بر منا
بسنده ۵نبودش همین بد که کرد کنون رزم‌جوید بننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای هم‌اندر زمان زو بپرداز جای
نگون‌بخت را زنده بر دار کن وزآن نیز باما مگردان سخن
بفرمای داری زدن پیش در که باشد زهر سو برو برگذر
بدان تا ز ایرانیان زین سپس نیارد به توران نگه‌کرد کس»
کشیدندش از پیش افراسیاب دل‌ازدردخسته دودیده پرآب

۱ـ یل : شجاع ، پهلوان ومبارز ۲ـ بدکنش : بدکردار
۳ـ ریمن ، بفتح اول وثالث : مکار ، حیله‌گر ، پلید ، کینه‌ور
۴ـ سگالیدن : بکسر اول : اندیشیدن ، قصدکردن ، خصومت‌کردن
۵ـ بسنده : کافی ، تمام

چو آمد بدر بیژن خسته۱دل | ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت «گر برسرم کردگار | نبشتست مردن ببد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی | زگردان ایران بتفسم ۲ همی
دریغا شهنشاه و دیدار گیو | دریغا که دورم ز گردان نیو ۳
ایا باد بگذر بر ایران زمین | پیامی ز من بر بشاه گزین
به گودرز کشواد از من بگوی | که ازکار گرگین‌بشد ۴ آبروی
بگرگین بگو ای یل سست رای | چه‌گویی‌تو بامن‌بدیگر سرای؟»

آگاهی پیران ویسه

کننده همی‌کند جای درخت | پدید آمد از دور پیران۵ زبخت
چوپیران ویسه بدانجا رسید | همه راه ترك کمربسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند | فروهشته۶ ازدار پیچان کمند
بتورانیان‌گفت«کاین‌دارچیست ؟ | دل‌شاه توران برآزار کیست؟»
بدو گفت‌گرسیوز«این بیژن‌است | از ایران‌کجا شاه رادشمن است
بزد اسب آمد بر بیژنا | جگر خسته دیدش برهنه‌تنا
دودست‌ازپس‌پشت‌بسته‌چوسنگ | دهن خشك ورفته ز رخ‌آب ورنگ
بپرسیدو گفتش که «چون آمدی | از ایران همانا بخون آمدی؟»

۱ـ خسته : مجروح ۲ـ تفسیدن : گرم‌شدن وسوختن
۳ـ نیو : دلیر ، شجاع وپهلوان ۴ـ شدن : زایل شدن و ازبین رفتن
۵ـ پیران‌ویسه : سپهدار لشکر افراسیاب تورانی است کـه نامش درضمن جنگهای ایرانیان وتورانیان در شاهنامه زیاد آمده است ، وی باوجود آنکه عشق فراوان به‌توران دارد دلش نیز درگرو مهر ایران وبزرگان این سرزمین‌است، و سرنوشت اورا درسرراه حوادث عجیبی قرار داده‌کـه داستانش به‌تفصیل درشاهنامهٔ فردوسی ذکرشده است ۶ـ فروهشتن : آویزان کردن

همه داستان بیژن اورا بگفت
چنانچون رسیدش زبدخواه جفت

ببخشود پیران‌ویسه بدوی
فروریخت آب ازدودیده بروی

بفرمود تا یکزمانش بدار
نکردند وگفتش هم‌ایدر بدار

بدان تا ببینم یکی روی شاه
نمایم بدو اختر ۱ نیك راه

میانجیگری پیران ویسه

بکاخ اندرون شد پرستاروش ۲
بر شاه بر دست کرده بکش

همی بود درپیش تختش بپای
چو دستور ۳ پاکیزهٔ رهنمای

سپهدار دانست کز آرزوی ۴
بپایست پیران آزاده‌خوی

بخندید، گفتش «چه‌خواهی بگوی
ترا بیشتر نزد من آبروی

اکرزر توخواهی وگر گوهرا
وگر پادشاهی وگر لشکرا

ندارم‌دریغ ازتو من گنج خویش
چرا بر گزینی همی رنج خویش»

چو بشنید پیران خسروپرست
زمین‌را ببوسید و برپای جست

که «جاوید بادا ترا تخت جای
نیابد جز ازتخت تو بخت جای

مرا آرزو ازپی ۵خویش نیست
کس‌از کهتران۶ تودرویش۷ نیست

نه من‌شاه راپیش ازین چند بار
همی دادمی پند در چند کار

بگفتار من هیچ نامد فراز
بدان داشتم دست از کار باز

مکش گفتمت پور کاوس را
که‌دشمن کنی رستم وطوس‌را

۱ـ اختر : ستاره ، بخت‌وطالع
۲ـ پرستاروش : پرستار (خدمتگار) + وش (پسوندشباهت)
۳ـ دستور : وزیر ، مشیردولت
۴ـ آرزو : کام ، خواهش ، مراد
۵ـ ازپی : از برای
۶ـ کهتر : که ، بکسراول (کوچك) + تر (علامت تفضیل)
۷ـ درویش : تهیدست ، مفلس و فقیر

بخیره ۱ بکشتی سیاوش را | بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را | سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان | که کردند با شهر تورانیان
اگر خون بیژن بریزی بدین | بتوران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا | توخود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا | ابا شاه ایران چه بر خوردیا
چو کینه دو گردد نداریم پای ۲ | ایا پادشاه جهان کدخدای ۳
به از تو نداند ۴ کسی گیو را | نهنگ دژم ۵رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ | که آید ز بهر نبیره بجنگ»
چو بر زد بر آن آتش تیز آب | چنین پاسخش داد افراسیاب
که«بیژن ندانی که با ما چه کرد | بایران و توران شدم روی‌زرد
نبینی کزین بی‌هنر دخترم | چه رسوایی آمد بپیران سرم ۲
همه نام پوشیده‌رویان من | ز پرده بگسترد بر انجمن
گر او یابد از من رهایی بجان | زهرسو گشایند بر من زبان ۷»
بسی آفرین کرد پیران بروی | که«ای‌شاه نیك‌اختر راستگوی
چنین‌است چون شاه گوید همی | جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من | یکی بنگرد ژرف سالار من

۱ـ خیره : بیهوده ، لجوج ، خودسر ، بی‌شرم ۲ـ پای : تاب وطاقت ، مقاومت ، قدرت ۳ـ کدخدای :کد (خانه) + خدا (صاحب) و بمعنی پادشاه ، وزیر ، کارگزار ومباشر آمده است ۴ـ دانستن : شناختن
۵ـ دژم : افسرده ، غمگین ، رنجور ، وآشفته
۶ ـ پیران سر و پیرانه‌سر : کنایه از پیری است
۷ ـ زبان گشادن : دشنام دادن ، ایراد کردن

ببندیم او را ببند گران
کجا دار و کشتن گزیند بر آن

ازو پند گیرند ایرانیان
نبندند ازین پس بدی‌را میان

هر آنکو بزندان تو بسته‌ماند
ز دیوانها ۱ نام‌او کس‌نخواند»

چنان کرد سالار کو رای دید
دلش با زبان شاه یکتای دید

ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان‌شود‌شاه‌راگاه ۲ و فر ۳

چاه بیژن

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
که«بندگران ساز و تاریك چاه

دو دستش بزنجیر برکش بغل
یکی بند رومی بکردار پل

بپیوند مسمارهای ۴ گران
ز سر تا بپایش ببند اندر آن

ازآن پس نگون اندرافگن بچاه
که‌بی‌بهره‌گردد زخورشیدوماه

ببر پیل وآن سنگ اکوان‌دیو ۵
که‌ازژرف‌دریای‌گیهان‌خدیو ۶

فگندست بر بیشهٔ چین‌ستان
بیاور ز بیژن بدان کین‌ستان

بیاور سر چاه او را بپوش
بمان تابزاری برآیدش‌هوش ۷

وز آنجا بایوان آن بی هنر
منیژه کزو ننگ دارد گهر

۱ـ دیوان : کتابی‌که نام لشکریان واهل عطیه در آن مکتوب باشد ، دفاترعمومی محاسبات ۲ـ گاه : تخت‌وکرسی پادشاهان
۳ـ فر : خوره ، فره‌بمعنی شکوه و جلال است . دراوستا از ودگونه خوره یادشده : خوره (فر) ایرانی وخوره (فر) کیانی‌که فر اخیر موجب پادشاهی و کامیابی سران وبزرگان کشوراست .
۴ـ مسمار : میخ آهنین ، بند آهن ۵ـ اکوان دیو : نام دیویست که رستم را بدریا انداخت وهم بدست رستم کشته‌شد ، این داستان در شاهنامه آمده است ۶ـ گیهان‌خدیو : گیهان (جهان ، گیتی)خدیو (خداوند ، پادشاه)
۷ـ هوش: مرگ

برو با سواران و تاراج کن نگون‌بخت را بی‌سر و تاج کن
برهنه کشانش ببر تا بچاه که درچاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تو باش درین تنگ زندان زوارش[1] تو باش
خرامید گرسیوز از پیش اوی بکردند کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار ببردند بسته بدان چاهسار
زسر تا بپایش بآهن ببست برومی میان و بزنجیر دست
بپولاد و خایسك[2] آهنگران فروبرده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند سرچاه را سنگ برساختند

تاراج کاخ منیژه

وز آنجا بایوان آن دخترش بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج اورا بتاراج داد ازین بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیك چادرا برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار دودیده‌پر ازخون‌ورخ چون‌بهار
بدو گفت اینك ترا خان ومان زواری برین بسته تا جاودان
بیامد خروشان بنزدیك چاه یکی دست را اندرو کرد راه
چو ازکوه خورشید سر بر زدی منیژه ز هر در همی نان چدی[3]
همی گرد کردی بروز دراز بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی بدین‌شور بختی[4] همی‌زیستی

۱ـ زوار، بفتح‌اول: خدمتگار، زندانبان ۲ـ خایسك، بکسر ثالث: پتك‌وچکش
۳ـ چدن، مخفف چیدن: فراهم‌کردن، جمع نمودن، انتخاب کردن
٤ ـ شوربختی: بدبختی

بازگشت گرگین میلاد به ایران

چو یک هفته گرگین بر آنجا بپای   همی بود و بیژن نیامد بجای
زهر سوش پویان بجستن گرفت ۱   رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کارخویش   که چون بدسگالید با یار خویش
بشد تازیان ۲ تا بدان جایگاه   کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس راندید   نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
یکایک ۳ ز دور اسب بیژن بدید   که آمد از آن جویباران پدید
گسسته لگام ۴ و نگونسار زین   فرو برده لفج ۵ و بر آورده کین
بدانست کورا تباه است کار   بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر ۶ چاه و بند   ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افگند و برگاشت ۷ روی   ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه   که بیژن نبودست با او براه
نگفت این سخن گیو را شهریار   بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو   ز گم بودن رزم زن پور نیو
پذیره ۸ شدش تا کند خواستار   که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت : گرگین بدو ناگهان   همانا بدی ساخت اندر نهان

۱- گرفتن : شروع کردن
۲- تازیان : دوان دوان ، تاخت کنان
۳- یکایک (یک + ا (واسطه) + یک) ناگهان ، غفلة
۴- لگام : لجام که بر دهن اسب کنند
۵- لفج ، بفتح اول : ستبر مانند لب شتر ، کسی را گویند که بخشم لفج فروهشته
۶- گر ، مخفف اگر : یا
۷- برگاشتن ، متعدی برگشتن : برگردانیدن
۸- پذیره : استقبال و پیشباز

شوم گر نبینم رخ بیژنم — هم آنگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مراورا بدید — پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی‌گشت غلطان بخاك اندرا — شخوده رخان و برهنه‌سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه — سپهدار ایران و سالار شاه
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم — بپالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کورا بجان — نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگینش بدست — پر ازخاك و آسیمه[1] بر سان[2] مست
چو گفتار گرگین آمد بگوش — ازاسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاك اندرون شد سرش ناپدید — همه جامهٔ پهلوی بردرید
همی کند موی از سروروی پاك — خروشان بسر برهمی ریخت خاك
همی گفت ایا کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو ازمن جدا ماند فرزند من — روا دارم ار بگسلی بند من
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست — که چون بود خود روزگار از نخست

گزارش دروغین گرگین

بدو گفت گرگین که «باز آر هوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز — رسیدیم نزدیك ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست — درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام[3] گراز — همه شهر مانده ازو در گداز
چو درجنگ نیزه بر افراشتیم — ببیشه درون نعره برداشتیم

۱ــ آسیمه ، شوریده، پریشان ، دیوانه ، مدهوش — ۲ــ سان : شبه‌ومانندونظیر
۳ــ کنام ، بضم‌اول: آرامگاه دد و دام وسباع وبهائم

گراز اندر آمد بکردار کوه ... نه یك‌یك که هرجای گشته گروه
چو پیلان بهم برفگندیمشان ... بمسمار دندان بکندیمشان
وزآنجا به ایران نهادیم روی ... همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار ... کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی ... چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم ... چو شبرنگ بیژن سرو گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد ... تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند ... بسرش اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و بردن همان ... دوان گور و بیژن پس اندر دمان ۱
بکردار دریا زمین بر دمید ۲ ... کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه ... که از تاختن شد سمندم ۳ ستوه ۴
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان ... جز این اسپ وزین از پس اندر کشان
دلم شد پرآتش زتیمار اوی ... که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان درآن مرغزار ... همی کردمش هرسویی خواستار
ازآن بازگشتم چنین ناامید ... که گور ژیان بود دیو سپید »
چو بشنید گیو این سخن هوشیار ... بدانست کورا تباهست کار
زگرگین سخن سربسر خیره دید ... همی چشمش ازروی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه ... تنش لرز لرزان و دل پرگناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت ... سخن را بدان گونه آلوده یافت

۱- دمان ،صفت فاعلی ازدمیدن: بمعنی تندوتیز رفتن ، فریاد کردن، سخت حمله کردن
۲- دمیدن : روییدن ، شکفتن ، حمله کردن ، نفس کشیدن
۳- سمند ، بروزن کمند : اسب زرد رنگ
۴- ستوه ، بروزن گروه : عاجز ، درمانده و ملول

ببرد اهرمن گیو را دل ز راه
که گرداند او را بره بر تباه

پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید
نیامد همی روشنایی پدید

چه باشد مرا گفت، ازین کشتنا
مگر کام بدگوهر آهرمنا

بگرگین یکی بانگ بر زد بلند
که«ای بدکنش ریمن پرگزند

تو بردی ز ره مهر و ماه مرا
گزین سواران و شاه مرا

فگندی مرا در تگ و پویه پوی[۱]
بگرد جهان اندرون چاره‌جوی

نباشد ترا بیش ازین دستگاه
که تا من ببینم یکی روی شاه

پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش
بخواهم ز بهر جهان بین[۲] خویش»

گیو و گرگین درپیشگاه کیخسرو

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه

برو آفرین کرد «کای شهریار
همیشه بشادی جهان را گذار

انوشه[۳] جهاندار نیك اخترا
نبینی که بر سر چه آمد مرا ؟

زگیتی یکی پور بودم جوان
شب و روز بودم بر و بر نوان[۴]

بجانش پر از بیم گریان بدم
ز بیم جداییش بریان بدم

کنون آمد ای شاد گرگین ز راه
زبان پر ز یاوه روان پر گناه

یکی اسپ دارد نگونسار زین
ز بیژن ندارد نشانی جز این

اگر داد بیند برین کار ما
یکی بنگرد ژرف سالار ما

زگرگین دهد داد من شهریار
کزو گشتم اندر جهان خاکسار

۱- تگ وپویه پوی : تك - دویدن . پویه وپوی - رفتاری باشد متوسط یعنی نه‌تند و نه‌آهسته، وبمعنی رفتار تند نیز آمده است ۲- جهان‌بین : چشم اینجا کنایه ازفرزند است ۳- انوشه : جاویدان ، بی‌زوال
۴- نوان : لرزان‌ونالان . فریاد زنان ، جنبان

غمی شد ز درد دل گیو شاه | بر آشفت و بنهاد بر سر کلاه
چو از گیو بشنید خسرو سخن | بدو گفت «مندیش وزاری مکن
که بیژن بجایست وخرسندباش | بر امید گم‌بوده فرزند باش
که اکنون شنیدستم از موبدان | ز بیدار دل نامور بخردان
که من باسواران ایران بجنگ | سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا | بپیلان سر آرم من‌آن کشورا
بر آن کینه‌گه[1] بر بود بیژنا | همی رزم جوید چو اهریمنا»
بشد گیو با دل پراندوه و درد | دودیده پراز آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید | زگردان در شاه پردخته[2] دید
چو درپیش کیخسرو آمد، زمین | ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز | بر تخت بنهاد و بردش نماز[3]
بدندانهاشان نگه‌کرد شاه | بپرسیدو گفتش که«چون‌بودراه؟
کجا ماند از تو جدا بیژنا | بدو بر چه بدساخت اهریمنا؟»
چوخسروچنین‌گفت‌گرگین بپای | فرومانده‌خیره‌هم‌ایدون[4] بجای
سخن چند برگفت ناسازگار | ازآن بیشه وگور وآن مرغزار
چوگفتارها یك بدیگر نماند | برآشفت وازپیش تختش براند
همش‌خیره سر دیدوهم بدگمان | بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدوگفت « نشنیدی این داستان | که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان | بکوشد تنش را سرآید زمان[5]

۱- کینه‌گه ، مخفف کینه‌گاه : میدان جنگ وکارزار
۲- پردخته ، مخفف پرداخته از مصدرپرداختن : خالی‌شدن : فارغ گردیدن
۳- نماز بردن: تعظیم کردن ، خدمت کردن ، ادای‌احترام کردن
۴- ایدون : چنین ۵- زمان سرآمدن : کنایه ازبپایان رسیدن عمراست

اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
هم اندر زمان پای کردش ببند / که از بند گیرد بد اندیش پند

دلداری شاه

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهرجا وهرسو بکوش
من اکنون زهرسو فراوان سوار / فرستم همه در خور[۱] کارزار
وگر دیر یابم ازو آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندرجهان هور دین
بدانگه که از گل شود باغ شاد / ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز درپوشدا / هوا برگلان زار بخروشدا
بهرمز[۲] شود پاك فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای[۳] / شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا[۴] هفت کشور[۵] بدو اندرا / ببینم بر و بوم[۶] و هر کشورا

۱- درخور: شایسته‌وسزاوار ۲- هرمز: همان‌اهورمزداست، نام‌خدای مزدیسنا- بمعنی ستارهٔ‌مشتری‌نیز هست ۳-جام گیتی‌نمای: جامی‌بوده است که‌احوال خیروشرعالم‌از آن‌معلوم‌می‌شده‌ودرادبیات‌فارسی‌ازاین‌جام‌به نامهای‌جام‌کیخسرو، جام‌جمشید، جام‌جم، جام‌سلیمان ، جام‌جهان‌بین، جام جهان‌نما نیز یادشده است ۴- کجا : بمعنی که
۵- هفت کشور : درآثار پهلوی و اوستا از هفت‌کشور یاهفت بوم سخن رفته‌است: ارزهی Arezahi، کشوریست در مغرب . سوهی Savahi ، کشوریست در مشرق . فروذفشو Fradadhafshu ، کشوریست جنوب شرقی . ویدذفشو Vidadhafshu ، کشور جنوب غربی . اوروبرشتی Vôuru - Barəshti کشور شمال غربی . اورو جرشتی Vôuru - Jarəshti ، کشور شمال‌شرقی. خونیرث Xvaniratha، کشور مرکزی - در کتب اسلامی نیز زمین‌به «هفت اقلیم» تقسیم شده است : ۱- کشورهندوان ۲- کشور عرب وحبشیان ۳-کشور مصر و شام ۴- کشور ایران شهر ۵- کشور صقلاب و روم ۶- کشور ترك و یأجوج ۷- کشور چین وماچین
۶- بوم : سرزمین ، جا و مقام ومنزل و ماوا

بگویم ترا هر کجا بیژن است — بجام این سخن مر مرا روشن است
چو گیو از بر گاه خسرو برفت — بهرسو سواران فرستاد تفت[1]
همه شهر ایران و توران بپای — سپردند[2] و نامد نشانش بجای

کیخسرو بیژن را درجام جهان‌نما می‌بیند

چو نوروز فرخ فراز[3] آمدش — بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان — زبهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید — دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین — برخشنده[4] بر چند کرد آفرین
ز فریادرس[5] زور و فریادخواست — وز اهریمن بدکنش دادخواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام برکف نهاد و بدید — درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند — همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی[6] بجام اندرون تا بره[7] — نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر — چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
بهر هفت کشور همی بنگرید — که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران[8] رسید — بفرمان یزدان مر اورا بدید

۱ـ تفت : تعجیل وشتاب ، گرمی‌حرارت ۲ـ سپردن : طی کردن، راه‌رفتن
۳ـ فراز: نزدیك ۴ـ رخشنده،اسم فاعل رخشیدن : درخشنده، تابان، تابنده ، دراینجا کنایه ازخورشید است .
۵ـ فریادرس: مخفف فریاد رسنده ، کنایه‌از خداوند ۶ـ اشاره بعقیدهٔ قدماست که معتقد بودند زمین برروی شاخ گاو و آن گاو هم بر پشت ماهی قرار دارد ۷ـ بره : برج حمل یکی ازبروج فلکی‌است
۸ـ گرگساران : قریه‌ای ازبلخ

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که «زنده است بیژن تو دل شاددار
زهر بد تن مهتر آزاد دار

که بیژن بتوران ببند اندرست
زوارش یکی نامور دخترست

زبس رنج و سختی و تیمار اوی
پر از درد گشتم من از کار اوی

ز پیوند و خویشان شده ناامید
گدازان[1] و لرزان چو یک شاخ بید

برین چاره اکنون که جنبد زجای؟
که خیزد میان بسته این را بپای؟

که خواهد شدن در دم اژدها ؟
که آرد مر اورا ز سختی رها ؟

نشاید مگر رستم تیز چنگ
که از ژرف دریا بر آرد نهنگ

کمر بندو بر کش سوی نیمروز[2]
شب از رفتن ره میاسای و روز»

نامهٔ شاه به رستم

به رستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهتر[3] سوی نیکخواه

که ای پهلوانزادهٔ پرهنر
زگردان گیهان[4] بر آورده سر

تویی از نیاگان مرا یادگار
همیشه کمر بستهٔ کارزار

دل شهریاران و پشت کیان
بفریاد هرکس کمر بر میان

جهانرا ز دیوان مازندران
بشستی و کندی بدان را سران

چه مایه سر تاجداران ز گاه
ربودی و بر کندی از پیشگاه[5]

۱ـ گدازان ، صفت فاعلی ازمصدر گداختن : ذوب کردن ۲ـ نیمروز: بر طبق رسالهٔ پهلوی «شهرستانهای ایران» ایران در عهد ساسانیان به‌چهار بخش (کوست) تقسیم می‌شده : کوست خوراسان (بخش شرقی) ـ کوست خور بران (بخش غربی) ـ کوست آتورپاتکان (بخش شمال غربی) ـ کوست نیمروچ (بخش جنوبی) ۳ـ مهتر، صفت تفضیلی مه : بزرگتر
۴ـ گیهان : کیهان و جهان ۵ـ پیشگاه : صدر ، صدر مجلس ، کرسی و صندلی که درپیش تخت نهند ، فرشی که پیش ایوان وصدر مجلس اندازند

بسا دشمنا کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران‌شده

همه جادوانرا شکستی بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببرز

چه افراسیاب و چه خاقان چین
نبشته همه نام تو بر نگین

هرآن بند کز دست‌تو بسته شد
گشایندگان را جگر خسته شد

گشایندهٔ بند بسته تویی
کیانرا سپهر خجسته تویی

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریادخواه
بگیری برآری ز تاریك چاه

کنون این یکی‌کار شایسته پیش
فراز آمدست‌این‌بشایسته‌خویش

بتو دارد امید گودرز و گیو
که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیك من جاهشان
زبان و دل و رای آگاهشان

سزد گر تو آنرا نداری برنج
بخواه‌آنچه باید زمردان و گنج

چو این نامهٔ من بخوانی‌مپای[1]
سبك‌باش و باگیو خیز ایدر آی

بدان تا بدین کار با ما بهم
زنی رای فرخ بهر بیش و کم

نامه بردن گیو

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین[2]
ستد[3] گیو و برشاه کرد آفرین

وزآنجا بیامد سوی خانه رفت
ره سیستان را بسیچید تفت

سواران دوده[4] همه برنشاند
بیزدان پناهید و نامش بخواند

بیابان گرفت و ره هیرمند
همی رفت پویان بسان نوند

۱ـ پاییدن : توقف کردن ، ایستادن ۲ـ نگین نهادن : کنایه از مهر کردن نامه است ۳ـ ستدن، بکسراول وفتح سوم: گرفتن ، دریافت‌کردن
۴ـ دوده : دودمان و خانواده

چو نخچیر از آنجا که برداشتی
دو روزه بیك روز بگذاشتی

بکوه و بصحرا نهادند روی
همی‌شد خلیده[1] دل و راه‌جوی

چو از دیده‌گه دیده‌بانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید

که «آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگرد اندرش نیز چند»

غو[2] دیده[3] بشنید دستان سام[4]
بفرمود بر چرمه[5] کردن لگام

بزد اسپ و آمد پذیره براه
بدان تا نباشد مگر کینه‌خواه

بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پویه پوی

چو نزدیك شد پهلوان و سپاه
نیایش‌کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و بزرگان و تورانیان

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و دلیران فرخ نژاد

همه درد دل پیش‌دستان بخواند
غم پور گم‌بوده با او براند

وز آن‌پس نشان‌تهمتن‌بخواست
بپرسیدو گفتش که‌رستم کجاست

بدو گفت «رستم ز نخچیر گور
دمادم بیاید که بر رفت هور»

برفتند هر دو بایوان زال
گرفتند هر دو سخن را سگال

دیدار گیو و رستم

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره‌شدش گیو کامد فراز
پیاده‌شد از اسپ و بردش نماز

۱ـ خلیدن : فرو بردن مانند سوزن وخار ، سوراخ کردن
۲ـ غو ، بفتح اول : هر بانگ وصدای بسیار بلند ، نعره
۳ـ دیده: دیده بان
۴ـ دستان سام : دستان لقب زال پدر رستم و سام نام پدر زال است
۵ـ چرمه : اسب سفید رنگ وهمچنین بمعنی مطلق اسب است

پر از آرزو دل پر از آبروی ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید بآب مژه روی او شسته دید
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز وازطوس و از گستهم زگردان لشکر همه بیش و کم
برستم چنین گفت «کای بافرین گزین همه مهتران زمین
درستند ازین هر که بردی‌تو نام وزیشان درودٌ و سلام و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان که از بند و از چه دهندش نشان
نبینی که بر من بپیران‌سرا چه آمد ز بخت بد اندرخورا
ز بیژن شب و روز چون‌بیهشان بگیتی بجستم ز هرکس نشان
کنون شاه در جام گیتی‌نمای بپیش جهان آفرین شد بپای
همان جام رخشنده بنهاد پیش بهر سو نگه‌کرد ازاندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار ببند گران و ببد روزگار
چو درجام کیخسروایدون نمود سوی پهلوانم دوانید زود
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر تو بندی بفریاد هرکس کمر
همی‌گفت ومژگان‌پراز آب زرد همی برکشید از جگر باد سرد
وزآن پس که نامه به‌رستم بداد همه کار گرگین بدو کرد یاد
پس از بهر بیژن خروشید زار فروریخت‌ازدیده خون برکنار
که خویشان بدند از گه دیر باز زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت فرامرز یل۱ زآن‌زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن گوی بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت «مندیش‌ازین که رستم نگرداند ازرخش‌زین

۱ـ یل : بفتح اول ، پهلوان ، شجاع ومبارز

بنیروی یزدان و فرمان شاه ‌‌‌‌ برآرم من اورا ز تاریك چاه»

در بزم رستم

وز آنجا بایوان رستم شدند[1] ‌‌ بره بر یکی رای رفتن زدند[2]
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند ‌‌ ز گفتار خسرو بخیره[3] بماند
به‌گیو آنگهی گفت « بشتافتم ‌‌ بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو ‌‌ کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه ‌‌ بهر کینه‌گاه اندرون کینه‌خواه
بدین آمدن رنج برداشتی ‌‌ چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم ‌‌ ولی بهر بیژن پریشان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار ‌‌ ترا دیدمی خستهٔ روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را ‌‌ بفرمان بسر بسپرم راه را
بنیروی یزدان بنام کسر ‌‌ ببخت جهاندار پیروزگر
بیارمش از آن بند و تاریك‌چاه ‌‌ نشانمش بر نامور پیشگاه
سه‌روز اندرین خان‌من شادباش ‌‌ همی‌نوش می و ز غم آزادباش
چهارم سوی شهر ایران شویم ‌‌ بفرمان شاه دلیران شویم »
چو رستم‌چنین‌گفت برجست‌گیو ‌‌ ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد « کای نامور ‌‌ بنیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان ‌‌ دل و زور پیل و هش موبدان»
چو رستم دل گیو پدرام[4] دید، ‌‌ وزآن خودبنیکی سرانجام دید

۱ـ شدن : رفتن ‌‌ ۲ـ رای‌زدن : مشورت کردن
۳ـ خیره: حیران ، سرگشته و فرومانده
۴ـ پدرام : نیکو ، خوش و خرم ،آراسته .

بسالارخوان۱ گفت «پیش آرخوان بزرگان وفرزانگان۲ را بخوان»
زواره و فرامرز و دستان و گیو نشستند بر خوان سالار نیو
نوازندهٔ رود۳ با میگسار۴ بیامد بایوان گوهرنگار
سه‌روز اندرایوان‌رستم، شراب بخورد و نکرد او برفتن شتاب

رستم در درگاه شاه ایران

بروز چهارم گرفتند ساز ۵ چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار سوی شهر ایران بسیچند۶ کار
سواران‌گردنکش۷ ازکشورش همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا ۸ پر ازجنگ سر دل پر ازکیمیا۹
خود و گیو با زابلی صد هزار ز لشکر گزید از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی همه راه پویان و دل کینه‌جوی
چو رستم بنزدیك ایران رسید سر تخت کیخسرو آمد پدید
بفرمود خسرو بفرزانگان بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه که آمد بفرمان خسرو براه
چو نزدیك رستم فراز آمدند پیاده همی با نماز آمدند

---

۱ سالارخوان : خوانسالار ۲ـ فرزانه : حکیم ، دانشمند ، عالم،عاقل
۳ـ رود : یکی ازآلات موسیقی است
۴ـ میگسار : ساقی (شراب دهنده) وشرابخوار ۵ـ ساز : تهیه وتدارك ، ساختگی و آمادگی کارها ۶ـ بسیچیدن : ساز سفر کردن ، تدبیر کردن ، مهیاکردن ، قصد و آهنگ کردن ۷ـ گردنکش : کنایه‌از مردم با قدرت وقوت و سرکش ۸ـ نیا : جد (پدر پدر یا پدرمادر شخص)
۹ـ کیمیا : کنایه ازمکر وحیله

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان		بپرسیدن رنج‌دیده گوان
نشستند گردان و رستم بر اسپ		بکردار رخشنده آذر گشسپ[1]
چو آمد بر شاه کهترنواز		نوان[2] پیش‌اورفت و بردش نماز
ستایش‌کنان پیش خسرو رسید		که مهر و ستایش‌مراوراسزید[3]
چو این آفرین کرد رستم بپای		شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی		که از جان تو دور دست بدی
گزین کیانی و پشت سپاه		نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش		بدین پر هنر جان بیدار خویش

کیخسرو و پهلوانان در بزم

در باغ بگشاد سالار بار		نشستنگهی ساخت بس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت		نهادند زیر گل‌افشان درخت
همه دیبهٔ[4] خسروانی بباغ		بگستردوشدبوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه		کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش‌سیم و شاخش زیاقوت‌وزر		برو گونه‌گون خوشه‌های گهر
عقیق[5] وزبرجد[6] همه‌برگ‌وبار[7]		فروهشته[8] ازشاخ‌چون‌گوشوار

۱ـ آذرگشسب : درلغت‌بمعنی«آتش اسب‌نر» است ونام‌یکی ازآتشکده های معروف در شیز ازایالت‌آذربایجان است‌که به‌شهریاران و رزمیان اختصاص داشته

۲ـ نوان : خرامان ، لرزان ، نالان ، زاری کنان

۳ـ سزیدن :سزاوار بودن وشایستن

۴ـ دیبه ، مخفف دیباه و دیبا : پارچهٔ حریرالوان‌گرانبها

۵ـ عقیق : نوعی از بلور معدنی که به‌رنگهای‌مختلف و ازجمله سرخ و تیره یافته می‌شود

۶ـ زبرجد : نوعی اززمرد ، گوهری سبز رنگ مایل بزردی

۷ـ بار : میوه وثمره

۸ـ فروهشتن : آویختن ، رهاکردن ، گذاشتن

همه بار زرین ترنج[1] و بهی[2] ‖ میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشك سوده[3] بمی ‖ همه پیکرش سفته[4] بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی ‖ برو باد از آن مشك بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت ‖ بسر برش ریزنده مشك ازدرخت
همه میگساران بپیش اندرا ‖ همه بر سران افسر از گوهرا
بسالار نوبه[5] بفرمود شاه ‖ که«گودرز و طوس وگوانرا بخواه
بفرمود تا رستم آمد بتخت ‖ نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار ‖ که « ای نیك پیوند به روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر ‖ همیشه چو سیمرغ گسترده پر
شناسی تو کردار گودرزیان ‖ تن‌آسانی[6] و رنج وسودوزیان
بدین کار اگر تو نبندی کمر ‖ نبینم بگیتی دگر چاره‌گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی ‖ که او را بتوران بد آمد بروی
چورستم زکیخسرو ایدون شنود ‖ زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام ‖ چوخورشید هرجای گسترده کام
مرا مادر از بهر رنج تو زاد ‖ تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه ‖ بدان سو روم کو نمایدم[7] راه
چنان کز پی گیو اگر بر سرم ‖ هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید بمژگانم اندر سنان ‖ نتابم[8] ز فرمان خسرو عنان

۱ـ ترنج : بضم‌اول و بضم یا فتح دوم ، میوه‌ایست ازنوع مرکبات
۲- بهی : نوعی میوه که امروز «به» گویند ۳ـ سودن : ساییدن
۴ـ سفتن ، بروزن گفتن : سوراخ کردن وسوراخ شدن ۵ـ سالار نوبه : سالار (سردار ومهتر) + نوبه (پاس ومحافظت ، خیمه بزرك که آنرا بارگاه‌خوانند)
۶ـ تن‌آسانی : آسایش‌تن ، فراغت ، آسودگی، رفاه
۷ـ نمودن : نشان‌دادن ۸ـ تافتن وتابیدن : گردانیدن و پیچیدن

بمی دست‌بردند و مستان شدند	ز یاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همی‌خورد می شهریار	گشاده بشادی در نوبهار

اعتراف گرگین

چو گرگین نشان تهمتن شنید	بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیك رستم پیام	که «ای نیك‌پی فرخ نیکنام
گرت رنج ناید ز گفتار من	بگویم کنون باتو کردار من۱
نگه‌کن تو درکاراین‌گوژپشت۲	بخیره چراغ دلم را بکشت۳
بتاریکی اندر مرا ره نمود	نبشته‌چنین‌بود وبودآنچه بود۴
برآتش نهم خویشتن پیش شاه	گر آمرزش آید مرا زین گناه
مرا گر بخواهی ز شاه جهان	چو غرم۵ ژیان باتو بندم‌میان۶
شوم پیش بیژن بغلطم بخاك	مگر بازیابم من آن‌کیش پاك»
چو پیغام گرگین برستم رسید	یکی بادسرد۷ ازجگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی	غم آمدش از آن بیهده‌کام۸ اوی
فرستاده را گفت رو بازگرد	بگویش که «ای خیره ناپاك‌مرد
تو دستان۹ نمودی چوروباه پیر	ندیدی همی دام نخچیر گیر

۱ـ کردار من : بجای کردار خود ـ در نظم ونثر قدیم‌گاه بجای ضمیر مشترك (خود) ضمیر شخصی‌بکار رفته‌است ۲ـ گوژپشت : پشت‌خمیده ، کنایه‌از آسمان ۳ـ کشتن : خاموش‌کردن چراغ ۴ـ تقدیر چنین بود وآنچه مقدر بود واقع شد ۵ـ غرم ، بضم اول : میش کوهی
۶ـ میان بستن : کمر بستن : کنایه‌ازآمادگی ۷ـ باد سرد : کنایه از آه
۸ـ کام : مراد و مقصد ، میل وآرزو
۹ـ دستان : مکر و حیله وتزویر

نشاید[1] برین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون بس ببیچارگی / فرو مانده بینمت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بر افروزم این تیره ماه ترا »

شفاعت رستم

بر آمد برین کار یك روز وشب / ازین کار نگشاد بر شاه لب
دویم‌روزچون شید[2] بنمود تاج / نشست ازبرسیمگون تخت‌عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر / بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن‌گم شده بخت وبدروزگار
بدو گفت شاه « ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار[3] من
که سوگندخوردم‌بتخت وکلاه / ببهرام وناهید و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
جزاین‌آرزوهرچه‌خواهی‌بخواه / زتیغ و زمهر و زتخت وکلاه»
پس آنگه چنین‌گفت رستم بشاه / که « ای باگهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی[4] / فدا کردن جان بسیچد همی
سزد گر کنی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
بپیش نیاگانت بسته کمر / بهر کینه‌گه با یکی کینه‌ور
اگر شاه بیند[5] بمن بخشدش / مگر بخت یك‌لخت بدرخشدش

۱ــ شایستن : سزاوار بودن ، لایق‌ومناسب بودن
۲ــ شید : خورشید ۳ــ زنهار : عهدو پیمان
۴ــ پیچیدن : رنج وتعب دیدن ، دچاررنج شدن ، بسزا رسیدن
۵ــ دیدن : در اینجا بمعنی مصلحت‌دانستن‌است .

به رستم ببخشید پیروز شاه — رهانیدش از بند و تاریک چاه

آراستن لشکر

ز رستم بپرسید پس شهریار — که «چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج وز لشکر بخواه — که باید که با تو بیاید براه؟
بترسم ز بدگوهر[1] افراسیاب — که برخون بیژن بگیرد شتاب
که او بادسار[2] است و دیو نژند[3] — بدو داده افسون[4] و نیرنگ و بند»
چنین گفت رستم بشاه جهان — که «ببسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب — نباید برین کار کردن نهیب[5]
بکردار[6] بازارگانان شدن — شکیبا فراوان به توران بدن
بدان کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرز است و تیغ و سنان[7] »
چو بشنید خسرو ز رستم سخن — بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور[8] اوی — ز گنج آنچه فرمود دستور[9] اوی
سر بدره[10] بگشود گنجور شاه — بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — هر آنچش ببایست از آن برگزید
از آن ده شتر بار دینار کرد — صد اشتر ز رخت[11] و بنه بار کرد

۱ــ بدگوهر : بداصل ، بدنژاد
۲ــ بادسار : سبك و بی‌تمکین و بی وقار ، متکبر و گردنکش — ۳ــ نژند : خشمگین ، قهرآلود — ۴ــ افسون ، حیله وتزویر ، کلماتی که ساحران برای حصول مقصود برزبان آورند — ۵ــ نهیب : ترس و بیم، فریادوآوازمهیب
۶ــ بکردار : روش ، قاعده ، مانند — ۷ــ سنان : سر نیزه
۸ــ گنجور : خزانه‌دار — ۹ــ دستور : وزیر ومشیر
۱۰ــ بدره : خریطه‌ای از چرم وپلاس که آنرا پر از پول کنند
۱۱ــ رخت : مال و متاع واسباب خانه وبار وبنه ، هر چیز پوشیدنی

بفرمود رستم بسالار بار | که«بگزین ز لشکر سواران هزار
ز شیران گردنکش نامور | بباید تنی چند بسته کمر ۱
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران | دگر گستهم تیغ جنگاوران
چهارم گرازه که راند سپاه | نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر | چو اشکش که هست او یل نره شیر»

رستم درجامهٔ بازرگانان

سپیده دمان گاه بانگ خروس | ببستند بر کوههٔ۲ پیل کوس۳
تهمتن بیامد چو سرو بلند | بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش | همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید | سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان | که «ایدر بباشید روشن روان
بسیچیده۴ باشید مر جنگ را | همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز ایران بماند ۵ | خود و سرکشان۶ سوی توران براند
همه جامه بر سان ۷ بازارگان | بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم | بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی | یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسپ درکاروان | یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا | صد اشتر همه جامهٔ لشکرا

۱ـ بسته کمر: آماده و مهیا
۲ـ کوهه: کوهان، بلندی پیش وپس زین
۳ـ کوس · طبل بزرگ
۴ـ بسیچیده: آماده و مهیا
۵ـ ماندن: گذاشتن، توقف کردن، اقامت کردن
۶ـ سرکش: کنایه از مردم صاحب قوت وقدرت
۷ـ سان: طرز، روش، رسم و نهاد

همه‌دشت از آوازشان می‌خنید ۱ — همی رفت تا شهر پیران رسید
در آن مرز توران یکی‌شهر بود — که پیران از آن شهر با بهر بود

هدایای رستم به‌پیران ویسه

بنخچیر بد رفته پیران ز جای — نبد کس بدرگاه او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه — بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا — بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با زین زر — بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمانبران داد وخود پیش‌رفت — بر گاه پیران خرامید۲ تفت
برو آفرین کرد «کای نامور — به ایران و توران ببخت و هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه — که دستور شاهی و زیبای‌گاه»
چنان کرد روشن جهاندار ساز — که پیران مراورا ندانست۳ باز
بپرسیدو گفت «از کجایی بگوی — چه‌مردی‌وچون آمدی‌پویه‌پوی۴
بدو گفت رستم «ترا کهترم — بشهر تو کرد ایزد آبشخورم۵
ببازارگانی از ایران به تور — بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز — فروشم، بخرم ز هر گونه چیز
اگر پهلوان گیردم زیر پر۶ — خرم چارپای و فروشم گهر

۱ـ خنیدن ، بفتح اول : منعکس شدن آواز وبر گشتن آن ، شهرت یافتن
۲ـ خرامیدن : راه رفتن بناز و تکلف و زیبایی
۳ـ دانستن : شناختن
۴ـ پویه‌پوی : رفتاری باشد متوسط نه‌تند ونه آهسته و بمعنی رفتار تند نیز آمده است
۵ـ آبشخور : منزل ، مقام و موطن ، سرچشمه‌وکنار رودخانه و تالاب وامثال آن‌که مردم و جانوران از آنجا آب خورند
۶ـ زیر پر گرفتن : تحت حمایت گرفتن

هم از داد تو کس نیازاردم هم از ابر مهرت گهر باردم»
پس آن جام پر گوهر شاهوار میان مهان کرد پیشش نثار۱
بسی آفرین کرد و آن خواسته۲ بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید کز آن جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش۳
که «رو شاد و ایمن بشهر اندر آی که ما نزد خویشت بسازیم جای»
خبر شد کز ایران یکی کاروان بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش۴ چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

منیژه در نزد رستم

منیژه خبر یافت از کاروان یکایک۵ بشهر اندر آمد دوان
برهنه‌سران دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی بآستین خون مژگان برفت برو آفرین کرد و پرسید و گفت
« چه آگاهیستت ز گردان شاه ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر ؟ نیایش۶ نخواهد بدن چاره‌گر؟
که چونین جوانی ز گودرزیان همی بگسلانند ز آهن میان
کشیده بزنجیر و بسته ببند همه جامه پرخون از آن مستمند۷

۱ـ نثار کردن : پاشیدن ، افشاندن ، پراکنده کردن
۲ـ خواسته :مال ودارایی ۳ـ نشاختن : نشاندن
۴ـ گوش نهادن : متوجه شدن ۵ـ یکایك : فوری
۶ـ نیا : جد ۷ـ مستمند : مست (بضم اول) +مند (پسوند اتصاف) بمعنی صاحب غم و رنج و محنت

بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد، براندش ز روی
بدو گفت «کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی»
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت «کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن[1] نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر»
بدو گفت رستم که «ای زن چه بود / مگر کاهرمن رستخیزت نمود
همی برنوشتی[2] تو بازار من / ازین روی بد با تو پیگار من
بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسروست / بدان شهر من خود ندارم نشست[3]
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه هرگز بپیمودم آن مرز را»
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش[4] زود
یکایك سخن کرد ازو خواستار / که با تو چرا شد دژم[5] روزگار

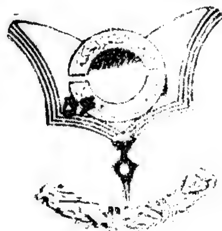
منیژه سرگذشت خود را می‌گوید

منیژه بدو گفت «کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
از آن چاه‌سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد

۱ـ سرد گفتن: به‌سخنان درشت وسخت کسی را رنجاندن
۲ـ برنوشتن (نوشتن، بفتح اول ودوم): در نوردیدن، پیچیدن وتا کردن
۳ـ نشست: اقامتگاه ۴ـ درویش: تهیدست، بی‌چیز، بینوا وگدا
۵ـ دژم: آشفته، اندوهناك، سیاه وتیره وتاریك

منیژه منم دخت افراسیاب | برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد | ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم | چنین راند ایزد قضا[1] بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار | سرآرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف[2] چاه | نبیند شب و روز خورشید و ماه
کنون گرت باشد بایران گذر | ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را | ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بچاه اندرست | و گر دیر آیی شود کار پست
چو خواهی که بینی میاسای دیر | که بر سرش سنگست و آهن بزیر»
بدو گفت رستم که «ای خوبچهر | چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب[3] تو خواهشگران[4] | نینگیزی از هر سویی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر | بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم[5] بابت نبودی ز پیش | ترا دادمی چیز از اندازه بیش»
بخوالیگران[6] گفت هر گون[7] خورش[8] | که اورا بباید[9] بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم | بپیچید بر گرد آن نان نرم
سبک[10] دست رستم بسان پری | نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر | که بیچارگان را تویی راهبر

۱ـ قضاو تقدیر الهی چنین بود ۲ـ ژرف : عمیق و گود
۳ـ باب : پدر ۴ـ خواهشگر : شفیع و میانجی
۵ـ آزرم : حرمت ، بزرگی ، حیاو شرم ۶ـ خوالیگر : طباخ
۷ـ گون : جنس ، رنگ و لون
۸ـ خورش ، اسم‌مصدر خوردن : بمعنی مطلق خوردنی وطعام
۹ـ بایستن : لازم و ضرور بودن ۱۰ـ سبک : جلد و چالاك ، فوری



منیژه بیامد بدان چاه سر | دوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته[1] بدستار چیزی که برد | چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند | از آن‌چاه،خورشیدرخ‌رابخواند
که « ای مهربان ازکجا یافتی | خورشها کزین گونه بشتافتی »
منیژه بدو گفت « کز کاروان | یکی مایه‌ور[2] مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم | کشیده ز هرگونه بسیار و کم
بمن داد ازین‌گونه دستار خوان | که برمن‌جهان‌آفرین‌را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته[3] رو | دگر گر بخواهد ببر نو بنو »
بگسترد بیژن پس آن نان پاك | پر امید دل گشته با ترس و باك
چودست‌خورش‌بردازان‌داوری[4] | بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش‌نگه‌کرد و نامش بخواند | ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدنی شاهوار | چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش | از آن چاه تاریك و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد[5] | که دیوانه خندد زکردار خود
منیژه عجب‌ماند از آن‌کارسخت، | بگفت«این‌چه‌خنده‌است‌ای‌نیکبخت؟»
بدوگفت بیژن که «این‌کارسخت | بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی | بسوگند با من تو پیمان کنی

۱ـ نوشتن ، بفتح اول ودوم : در نوردیدن وپیچیدن وتاکردن
۲ـ مایه ور : دولتمند ، مالدار ، بامایه
۳ـ بسته : مقید، محبوس و زنجیرشده
۴ـ داوری : منازعت وخصومت
۵ـ داستان زدن : داستان گفتن ، مثل‌زدن

بگویم ترا سربسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند ببند »
منیژه چو بشنید نالید سخت / که «برمن چه آمدز بدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من / دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان / کنون گشت برمن چنین بدگمان
پدرگشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
از امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه‌تری ای جهان آفرین »
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کارتو پاك بر کاستست[۱] »
چنین گفت «کاکنون ببایست گفت / ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروش / که خوالیگرش مر ترا دادنوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / و گرنه بگوهر نبودش نیاز
بنزدیك او رو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره‌جوی / اگر تو خداوند[۲] رخشی بگوی»
بیامد ز بیشه بکردار باد / منیژه به رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی / کز آن راه دور آمدش چاره‌جوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست[۳] بر گلرخ سرو بن
ببخشود[۴] و گفتش که ای خوبچهر / که ایزد ترا زو مبراد[۵] مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش

۱ـ کاستن: کاهیدن و کم کردن ـ کاست : نقصان و کاهش
۲ـ خداوند: مالك وصاحب ۳ـ سخن گشادن : آشکار کردن ، فاش ساختن
۴ـ بخشودن . رحم و شفقت کردن ۵ـ مبراد : صیغهٔ نفی دعا ازبریدن

ز زابل به ایران ز ایران به تور ز بهر تو پیموده این راه دور
چو این گفته باشی سخن راز دار[1] شب تیره گوشت بآواز دار

تهیهٔ مقدمات برای نجات بیژن

ز بیشه فراز آر[2] هیزم بروز شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان کوهسار که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام بدان نیك پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی دو رخ را بخوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ بسود از پی تو کمرگاه وچنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ بگردون[3] براندازم آسوده[4] سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب ازچنگ خورشید گردد رها
بکردار گوه آتشی برفروز که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن برآن سان پیام بچاه اندرون گشت از آن شاد کام
سوی کردگار جهان کرد سر که ای پاك بخشندهٔ دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر تو زن بردل و جان بدخواه تیر
تو ای جفت رنج آزموده ز من فدا کرده جان ودل و چیز و تن

۱ـ رازداشتن : پنهان داشتن
۲ـ فرازآوردن: فراهم کردن، جمع کردن
۳ـ گردون : آسمان وفلك
۴ـ آسوده: آرمیده ، خفته

بدین رنج کز من تو برداشتی
همه رنج من شادی انگاشتی[1]
اگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها
بسان پرستار[2] پیش کیان[3]
بپاداش نیکت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز
کزین رنج یابی بسی گنج وچیز
منیژه بهیزم شتابید سخت
چومرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر
که تاکی بر آرد شب از کوه سر
چو ازچشم خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی برفروخت
که چشم شب قیرگون را بسوخت

رهایی بیژن از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره
برافگند بند زره را گره
بپیش خداوند خورشید و ماه
بیامد ورا کرد پشت و پناه
بگردان بفرمود تا همچنین
ببستند بر گرد گه بند کین
تهمتن برخشنده بنهاد روی
همی رفت پیش اندرون راه‌جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
بدان چاه اندوه وگرم[4] وگداز
چنین گفت رستم بدان هفت‌گرد
که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن
سر چاه از سنگ پرداختن[5]
پیاده‌شدند آن سران سپاه
که از سنگ پردخته مانند چاه

۱ـ انگاشتن : پنداشتن وتصور کردن ، اندیشیدن
۲ـ پرستار : خدمتکار ۳ـ کیان : جمع کی بمعنی شاه وامیر ـ بعلاوه کیان بیک سلسلهٔ مخصوص که در داستانهای ایرانی پس از سلسلهٔ پیشدادی ذکر می‌شود نیز اطلاق گردیده است ۴ـ گرم ، بضم اول : اندوه وغم
۵ـ پرداختن : خالی کردن

بسودند با سنگ بسیار چنگ   شده مانده[1] گردان و آسوده سنگ
ز اسپ اندرآمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست   بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین   بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که «چون بود کارت ببد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر[2]   ز دستش چرا بستدی جام زهر»
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه   که «چون بود بر پهلوان رنج راه
بدین سان که بینی مرا خان و مان   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج[3]   ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بخشایش بیژن بر گرگین میلاد

بدو گفت رستم که «برجان تو   ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده‌خوی   مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را   ز دل دور کن کین و بیداد را»
بدو گفت بیژن که «ای یار من   چه دانی که چون بود پیکار من»
بدو گفت رستم که «گر بدخویی   بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم[4] ترا بسته در چاه پای   باسپ اندرآرم شوم باز جای»
چو گفتار رستم رسیدش بگوش   از آن تنگ زندان بر آمد خروش

۱ــ مانده : خسته ، فرسوده ، آزرده ، افگار
۲ــ بهر : نصیب وقسمت
۳ــ سرای سپنج : خانهٔ عاریتی که در آن بیش از چندروز اقامت نکنند ، کنایه از این جهان
۴ــ ماندن : گذاشتن، نهادن

بپاسخ بدو گفت «بدبخت من / ز گردان و از دوده[1] و انجمن
ز گرگین چنین بد که برمن رسید / بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی / ز کینه دل من بیاسود ازوی»
فرو هشت رستم بزندان کمند / بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه‌تن و موی و ناخن دراز / گدازنده[2] از درد و رنج و نیاز
همه تن پر ازخون و رخسار زرد / از آن بند وزنجیر زنگارخورد
خروشید رستم چو اورا بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزددست وبگسست زنجیر وبند / جدا کرد ازو حلقه و پای‌بند
سوی خانه رفتند ازان چاهسار / بیك دست بیژن بدیگر زوار
پر از غم نشستند هردو جوان / همی‌یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن بسرش / یکی جامه پوشید نو در برش
از آن پس چو گرگین بنزدیك اوی / بیامد، بمالید بر خاك روی
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلیح[3] گزین
نشست از بر رخش ونام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی[4] کرد بار وبر آراست کار / چنان چون بود درخور[5] کارزار
به بیژن بفرمود رستم که «شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام‌یابم نه‌خورد و نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد برو لشکرش

۱ـ دوده : دودمان وخانواده
۲ـ گداختن : ذوب کردن و آب شدن فلز یاروغن یاجز آنها بوسیلهٔ حرارت ، آب‌شدن هرچیزسخت
۳ـ سلیح : سلاح و ساز جنگ
۴ـ گسی ، مخفف گسیل: فرستادن
۵ـ درخور : شایسته ، سزاوار ، لایق

چنین گفت بیژن منم پیش‌رو — که از من یکی کینه سازید نو

شبیخون رستم بر افراسیاب

برفتند با رستم این هفت گرد — بنه اشکش تیز هش را سپرد
بشد تا بدرگاه افراسیاب — بهنگام آسایش و گاه خواب
بزد دست و بگسست مسمار و بند — چو شیر ژیان خویشتن‌را فگند
برآمد ز هرسو یکی دار و گیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن — پر از خاك چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز[1] او رستم آواز داد — که «خواب خوشت بر تو ناخوش بواد[2]
منم رستم زابلی پور زال — نه هنگام خوابست و گاه نهال[3]
شکستم در و بند زندان تو — که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند — بداماد بر کس نیارد گزند»
چنین‌هم برآورد بیژن خروش — که «ای‌ترك بدگوهر خیره‌هوش
براندیش از آن تخت‌وفرخنده‌جای — مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ — مرا دست بستی بکردار سنگ»
بزد بانگ در خانه افراسیاب — که «رزم‌آوران‌را **ببستست** خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه — که‌جوید نگین و که جوید کلاه»
ز هر سو خروش تکاپوی خاست — زخون ریختن بر درش جوی خاست
گرفتند بر کینه‌جستن شتاب — از آن خانه بگریخت افراسیاب

۱ـ دهلیز: دالان ، محل میانهٔ دو در و یا محلی که میان در خارجی خانه باشد ، ایوان ، حیاط بیرونی
۲ـ بواد صیغهٔ دعا از مصدر «بودن» که امروز به‌صورت «باد» در«زنده باد» و «مرده باد» بکار می‌رود
۳ـ نهال ، به‌کسراول : بستر ، توشك وجامهٔ خواب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش — همه فرش دیبای او کرد پخش
از ایوان سالار بستند بار — به توران نکردند بس روزگار
ز بهر بنه[1] تاخت اسپان بزور — بدان تا نخیزد از آن کار شور[2]
چنان رنجه‌شد رستم ازرنج راه — که برسرش بر رنج‌بود از کلاه
بلشکر فرستاد رستم پیام — که «شمشیرکین برکشیداز نیام[3]
که من بیگمانم کزین پس بکین — سیه گردد از سم اسپان زمین
گشن[4] لشکری سازد افراسیاب — که پوشد بنیزه رخ آفتاب»

جنگ رستم و افراسیاب

چوخورشیدبرزد سرازکوهسار — سواران توران ببستند بار
بتوفید[5] شهر و برآمد خروش — تو گفتی‌همی‌کرشد ازنعره‌گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند — کمربستگان بردرش صف زدند
بزرگان توران گشاده‌کمر — بپیش سپهدار بر خاك سر
که مارا ازین جنگ تاجاودان — بماند ز کردار بیژن نشان
برآشفت مهتر بسان پلنگ — ازآن‌ننگ راسازفرمود[6] جنگ
به پیران بفرمود تا بست‌کوس — که برما زایران‌همین‌بس‌فسوس
سپاهی ز توران برآن مرز راند — که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید — زمین‌را چو دریای جوشنده دید

۱ـ بنه : رخت ، متاع و اسباب خانه ، اموال
۲ـ شور : آشوب ،غوغا وفریاد .
۳ـ نیام : غلاف‌شمشیر وخنجر وکارد
٤ـ گشن : بسیار ، فراوان و انبوه
۵ـ توفیدن : غریدن ، هنگامه وشور وغوغا برپاکردن ، جنبش وبرهم خوردگی‌خلایق و وحوش
۶ـ فرمودن : امرکردن ودستور دادن

بر رستم آمد که ببسیج کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت « ما زین نداریم باك — همی جنگ را برفشانیم خاك
بنه با منیژه گسی کرد و بار — بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگاور آواز کرد — که « پیش آمد امروز ننگ و نبرد
کجا تیغ[1] و ژوپین[2] آهن گذار — کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید — بدین دشت کینه بباید کشید »
برآمد خروشیدن کرّنای — تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه رستم بهامون[3] کشید — چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
ابر میمنه[4] اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه برمیسره[5] — ز بون داشت آن جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه[6] — نگهبان گردان و پشت سپاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خفتان[7] جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
تهمتن همی گشت گرد سپاه — از آهن بکردار کوهی سیاه
فغان کرد « کای ترك شوریده بخت[8] — که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست — ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

۱ـ تیغ : شمشیر — ۲ـ ژوپین : نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخ دارد
۳ـ هامون : صحرا ، دشت ، زمین هموار
۴ـ میمنه : سوی دست راست و جناح راست لشکر
۵ـ میسره : سوی دست چپ و جناح چپ لشکر
۶ـ قلبگاه : میان و وسط لشکر
۷ـ خفتان : جامهٔ روز جنگ ، نوعی زره
۸ـ شوریده بخت : بدبخت، بد طالع ، رسوا

که چندین بپیش من آیی بکین   بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ   هده پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان۱ تو نشنیدی این داستان   که بر گوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد زیك دشت گور   نتابد فراوان ستاره چو هور۲
چو تو کس سبکسار۳ خسرو مباد   چو باشد دهد پادشاهی بباد »

شکست افراسیاب

چو این گفته بشنید ترك دژم   بلرزید و بر زد یکی تیز دم۴
برآشفت « کای نامداران تور   بدین دشت جنگست یا بزم و سور۵
بباید کشیدن بدین کار رنج   که بخشم شمارا ازین رنج گنج »
چو گفتار سالار کردند گوش   ز گردان لشکر برآمد خروش
بجنبید دشت و بتوفید کوه   ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز   تو گفتی برآمد همی رستخیز۶
همی گرز پولاد همچون تگرگ   ببارید برجوشن وخود و ترگ۷
وزآن رستمی اژدهافش درفش   شده روی خورشید تابان بنفش
بهرسو که رستم برافگند رخش   سران سواران همی کرد پخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار۸   بسان هیونی۹ گسسته مهار
ز قلب اندرآمد بکردار گرگ   پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

۱ـ دستان : زال پدر رستم بدین صفت یاد شده است
۲ـ هور : خورشید   ۳ـ سبکسار : سبك‌سر ، مرد خفیف وسبك ، خوار
۴ـ دم : نفس، آه   ۵ـ سور: جشن ومهمانی   ۶ـ رستخیز : روز قیامت ومحشر ، هنگامه
۷ـ ترگ، به‌فتح اول : کلاه آهنین، خود
۸ـ گرزهٔ گاوسار: گرزی که سر آن به‌شکل سر گاومیش باشد
۹ـ هیون : استر و اسب ، و هر جانور کلان وبزرگ دیگر

سران سواران چو برگ درخت / فروریخت از باد و برگشت بخت
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ / همی بزمگاه آمدش جای جنگ
همه رزمگه سربسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون[۱]
جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
خود و سرکشان سوی توران شتافت / کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر / بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهیخت[۲] گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه / که بخشش کند خواسته[۳] بر سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار / بپیروزی آمد بر شهریار

بازگشت رستم بنزد کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر
ز شادی بپیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره[۴] زنان برگرفتند راه
گرازان سواران دمان و دنان / بدندان زمین ژنده پیلان کنان
بپیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره[۵] سوی پهلوان سپاه / بدین گونه فرمود پیروز شاه

۱- نگون : خم شده
۲- آهیختن : بر کشیدن ، برآوردن
۳- خواسته : مال ودارایی
۴- تبیره ، بهفتح اول: دهل، طبل و کوس
۵- پذیره : استقبال وپیشباز

برفتند لشکر گروها گروه　　زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو　　پیاده شد از اسپ گودرز وگیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه　　پیاده برفتند یکسر براه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان　　پرستش۱ نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو　　که «ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه　　بکام۲ تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را　　ز تو یافتم پور گم‌بوده را»
بر اسپان نشستند یکسر مهان　　گرازان۳ بدرگاه شاه جهان
پذیره‌شدش شهریار جهان　　نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه　　نگه‌کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز　　غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر　　که «ای‌پشت۴ مردی وجان هنر
بخورشید ماند۵ همه کار تو　　بگیتی پراگنده کردار تو»
تهمتن سبك دست بیژن گرفت　　چنان‌کش زشاه و پدر بپذ رفت
بیاورد و بسپرد وبرپای خاست　　چنان‌پشت خمیده‌را کرد راست،
وز آن‌پس اسیران توران هزار　　بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر　　که «جاوید بادا بکامت سپهر
خنك زال کش بگذرد روزگار　　بماند بگیتی. چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر　　همی پروراند گوان دلیر

۱- پرستیدن : خدمت کردن ، نماز بردن
۲- کام : میل ، مراد ، مقصود
۳- گرازیدن : خرامیدن وبناز راه رفتن
۴- پشت : پناه و پشتیبان
۵ - مانستن : شبیه و مانند و نظیر شدن

خوشا شهر ایران و فرخ گوان | که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هرسه برتر سر بخت من | که چون تو پرستد همی تخت من»

بزم شاه

بفرمود خسرو که بنهند خوان | بزرگان والامنش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند | نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و میگسار | نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه پهلوانان خسرو پرست | برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر[۱] رستم بیامد بدر | گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری[۲] بازگشتن بجای | همی‌زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه | گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار | صد اسپ وصد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر | دو پنجه پرستار[۳] با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای | بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد | زمین را ببوسید و برجست گرد
ابر شاه کرد آفرین و برفت | ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم | برنج و بجنگ و بشادی و غم
بر اندازه‌شان یک‌بیک هدیه داد | از ایوان خسرو برفتند شاد

بیژن در پیشگاه پادشاه

چو ازکار گردان بپرداخت شاه | بآرام بنشست در پیشگاه

۱ـ شبگیر : سحرگاه و صبح
۲ـ دستوری : اجازه و رخصت
۳ـ پرستار : خدمتگار ، کنیز ، غلام

بفرمود تا بیژن آمد بپیش سخن گفت از آن رنج وتیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن کارزار فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشود و بخشایش آورد سخت ز درد وغم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهرو زرش بوم[1]
یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده[2] وفرش وهرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته ببر سوی دخت روان کاسته
تو با او جهان را بشادی گذار نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی گزند
هم آنرا که پرورده در بر بناز در افگند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را بنزدیکش آزرم نیست
چنین است کار سپنجی سرای بد و نیك را او بود رهنمای
تمامی بگفتم من این داستان بدان سان که بشنیدم از باستان

پایان

۱- بوم : زمینه و متن پارچه
۲ ـ پرستنده ، اسم فاعل پرستیدن : خدمتگار ، خادم